کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
سنه ۱۲۶۰ هجری
شمارهٔ ثبت کتاب
۸۰۷۵۳

بازدید شد
۱۳۸

ر
۱۸

[illegible]

از آنچه [illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

۱۸

اگر گویند که ان [illegible]

اگر گویند [illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

سنه ۱۲۶۰ هجری

شماره ثبت کتاب

۸۰۷۵۳

ر

۱۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

چشم هر بار که بر جانب بلند
هر چند دیده ... آن ...

تاریخ اختتام ... ماه ... در ...
۱۲۳۰

... ماه ... ۱۲۶۴

۸۹

ر
۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

از دست و زبان که برآید • کز عهده شکرش بدر آید

بنده همان به که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان را

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان • چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از بی‌نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان گفتش ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

ر
۱۸

[illegible]

رسید از دست محبوبی بدستم ∴ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ∴ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ∴ ولیکن مدتی با گل نشستم ∴ کمال همنشین در من اثر کرد ∴ وگرنه من
همان خاکم که هستم ∴ [illegible] دارم در دل سینه خویش ∴ [illegible]
[illegible] خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگه دارد قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ∴ تا بر سرش بود
چو تویی سایه خدای ∴ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ∴ مانند آستان درت مأمن
رضای ∴ بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر ∴ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزای ∴ یا رب
ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ∴ چندان که خاک را بود و آب را بقا [illegible]
ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده
می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم بیت هر دم از عمر میرود نفسی ∴ چون نگه
میکنم نمانده بسی ∴ ای که پنجاه رفت و در خوابی ∴ مگر این پنج روزه دریابی ∴ خجل آنکس که رفت و
کار نساخت ∴ کوس رحلت زدند و بار نساخت ∴ خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل ∴ هر که آمد عمارتی نو ساخت ∴ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ∴ وین عمارت بسر نبرد کسی ∴ یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار ∴ نیک و بد چون همی بباید مرد ∴ خنک آنکس که گوی نیکی برد

[illegible]

[illegible]

رای صواب و نقض رای اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت
زبان در دهان ای خردمند چیست ∴ کلید در گنج صاحب هنر ∴ چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله‌ور ∴ اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است ∴ بوقت مصلحت آن
به که در سخن کوشی ∴ دو چیز طیره عقل است دم فروبستن ∴ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز ∴ که از وی
گزیرت بود یا گریز ∴ بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت
برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه پیراهن برگ بر درختان ∴ چون جامه عید نیک
بختان ∴ اول اردیبهشت ماه جلالی ∴ بلبل گوینده بر منابر قضبان ∴ بر گل سرخ از نم اوفتاده
لآلی ∴ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ∴ روضة ماء نهرها سلسال ∴ دوحة سجع طیرها موزون ∴ آن پر از
لاله‌های رنگارنگ ∴ وین پر از میوه‌های گوناگون ∴ باد در سایه درختانش ∴ گسترانیده
فرش بوقلمون ∴ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل
و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه
دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف

فخر دولت والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابو نصر اطال الله عمره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجموع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعت است
دشمن دوست بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است اگر در ادای
برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین
طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای
خیر بر ایشان لازم و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر که در حضور آن به تصنع نزدیک است و این از
تکلف دور **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت
جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند
ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند
و آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را
انتظار باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم **قطعه** سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل
بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بیندیش و آنگه برآور نفس وزان پیش بس

نظم زر ما هر ذره خاک افتاده جایی غرض نقشی است کز ما باز ماند که
هستی را نمی‌بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم **بیت**
در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد این روضه رعنا و
حدایق علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم**
در اخلاق درویشان **باب سوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب
پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم**
در آداب صحبت **باب اول در سیرت پادشاهان** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره
در حالت نومیدی زبان بگشاد و ملک را دشنام داد و ناسزا گفت که گفته‌اند هر که
دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست
بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت که والکاظمین الغیظ و
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بر او رحم آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن
گفتن ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت
آن دروغ وی مرا پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود

به کراهت و استحقار در وی نظر کردی پسر به فراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به از نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر ب همچنان از طویله خر به : پدر بخندید و
ارکان دولت بپسندیدند و برادران به جان برنجیدند ب تا مرد سخن نگفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم
آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت ب آن نه من باشم که
روز جنگ بینی پشت من : آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری : آنکه جنگ آرد به خون
خویش بازی میکند : روز میدان وانکه بگریزد به خون لشکری : این بگفت و بر سپاه دشمن
زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
ب ای که شخص منت حقیر نمود : تا درشتی هنر نپنداری : اسب لاغر میان بکار آید : روز میدان
نه گاو پرواری : آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را به گفتن او تهور
زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر به فراست دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان

ز تشنا و غره در شعب جبل پنهان شدند تا شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از خود باز کردند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندان که پاسی
از شب بگذشت ب قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان
دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
و اخلاق خداوندی است که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن
در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت ب پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل و نژاد ایشان منقطع اولیترست که آتش نشاندن
و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست ب ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری : با فرومایه روزگار مبر : کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است و مسئله بی جواب تا اگر در صحبت آن بدان تربیت
یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد

یاغی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و این قطعه بگفت ب شمشیر نیک از آهن
بد چون کند کسی ⁂ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ⁂ باران که در لطافت طبعش
خلاف نیست ⁂ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ⁂ زمین شوره سنبل بر نیارد ⁂
درو تخم عمل ضایع مگردان ⁂ نکویی با بدان کردن چنانست ⁂ که بد کردن بجای نیکمردان
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و فراستی زایدالوصف
داشت که هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود ب بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی ⁂ فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و
معنی داشت و حکما گفته‌اند ⁂ توانگری بهنرست نه بمال ⁂ و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانت متهم کردند و در کشتن او سعی نمودند ب
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ⁂ [illegible] ملک پرسید
که موجب خصمی اینان با تو چیست گفت در سایه دولت ملک دام ملکه همگنان را راضی
کردم الا حسود که راضی نمیشود مگر بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوند باد
ب توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست ⁂
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ⁂ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست ⁂ شوربختان
بآرزو خواهند ⁂ مقبلان را زوال نعمت و جاه ⁂ گر نبیند بروز شب پره چشم

نکند جور پیشه سلطانی ⁂ که نیاید ز گرگ چوپانی ⁂ پادشاهی که طرح ظلم فکند ⁂ پای دیوار
ملک خویش بکند ⁂ ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید
و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر گشت ب پادشاهی کو روا دارد
ستم بر زیردست ⁂ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است ⁂ با رعیت صلح کن وز جنگ
خصم ایمن نشین ⁂ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلام
عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
درگرفت و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش
ازان منغص بود و چاره ندانستند حکیمی درآن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من
او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و احسان باشد حکیم بفرمود تا غلام را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد و مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان
کشتی درآویخت چون برآمد بگوشه نشست و قرار گرفت ملک را عظیم خوش آمد پرسید
که درین چه حکمت بود گفت غلام محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامتی کشتی
نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ب ای سیر ترا نان

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک : امید نیست که عمر گذشته باز آید : کوس رحلت
بکوفت دست اجل : ای دو چشم وداع سر بکنید : ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید : بر من اوفتاده دشمن کام : آخر ای دوستان گذر بکنید : روزگارم
بشد به نادانی : من نکردم شما حذر بکنید حکایت سالی بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود به زیارت آمد و دعا کرد
و حاجت خواست ب درویش و غنی بنده این خاک درند : آنان که غنی ترند محتاج ترند :
آنگه مرا گفت خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی ب بازوان توانا و قوت سر دست : خطاست پنجه
مسکین ناتوان بشکست : نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید : که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست :
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت : دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست : ز گوش پنبه
برون آر و داد خلق بده : وگر تو می ندهی داد روز دادی هست : بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند : چو عضوی بدرد آورد روزگار : دگر عضوها را نماند قرار :
تو کز محنت دیگران بی غمی : نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوة
در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

و سورت غضب پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان به معظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند ب حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه : مجال سخن تا نبینی ز پیش : به بیهوده گفتن مبر قدر خویش : گفت این گدای
شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین ب ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد : زود بینی
کش به شب روغن نباشد در چراغ : یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین
کسان را کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب
همت نیست یکی را به لطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته کردن ب بروی خود
در طماع باز نتوان کرد : چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد : کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند : هر کجا چشمه بود شیرین : مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت
یکی از ملوک پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب
روی نمود همه پشت بدادند ب چو دارند گنج از سپاهی دریغ : دریغ آیدش دست
بردن به تیغ : یکی از آنکه غدر کردند با من صحبت قدیم داشت ملامتش کردم که دونست
و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالیان درنوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید که اسبم جو نبود و نمدزین در گرو سلطان

و گویند ظریفی ... [illegible] ... عجب طلبکاران ... [illegible]

بازی ظریف ... [illegible] ... بطالب ... [illegible] ... روزگار ... [illegible]

[illegible] ... جمال ... [illegible] ... دیگر روم

در هر صورت ... [illegible] ... جمال ... [illegible]

[illegible] ... بسر جان ... [illegible]

از شمات ... [illegible] ... جمال ... [illegible]

و گویند ... [illegible]

زن ... [illegible] ... معلوم ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... خلاف ... [illegible]

هم ... [illegible] ... از خراج زمین ... [illegible]

[illegible] ... گفت این ... [illegible] ... جواب سؤال ... [illegible]

که هر که ... [illegible] ... حساب ... [illegible]

راستی ... [illegible] ... خدا است ... [illegible]

[illegible] ... سلطان ... [illegible]

[illegible]

دولت ... [illegible] ... دولت شمار ... [illegible]

آن ... [illegible] ... دولت ... [illegible]

[illegible] ... صاحب ایمان ... [illegible]

و استحقاق ... [illegible] ... چون چند مدت ... [illegible]

[illegible] ... بالا رسید

و همچنین ... [illegible] ... حضرت سلطان

[illegible] ... گفتم ... [illegible]

[illegible] ... آب چشمه حیوان ... [illegible]

[illegible] ... مدت ... [illegible] ... و چون ...

[illegible] ... استقبال ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... یاران قدیم ... [illegible]

[illegible] ... چون ... [illegible]

[illegible] ... دولت ... [illegible]

سلامت ... [illegible]

[illegible] این بیت [illegible] شکسته [illegible]

[illegible]

در شکنجه اش کشیده و از راه غلو عشق گفت بیت عاشقان کشتی فنای سلطان

تا قیامت زنده گان گشته اند خود همی گوید ای بر تو کشته ... [illegible]

... کان بر سر او کشته ... از نظر کرده گفت بیت ... هر که ...

... [illegible] دار ... سخت ... مردان ... گرفت ... از آن ...

... و ما ... استخوان ... مصرع ... آزاد ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... بیت ... [illegible]

... عاشقان ... چون ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

بیت ... [illegible] ...

... [illegible] ... آدمی ... [illegible]

اشارت کرد دشمن او را و دیگر بندگان چنین حرکت کنند بنده سر در پیش
ملک بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا من بکشم او را
اشارت فرمای تا مرا بقصاص خون او بکشند ملک بخنده در روی وزیر
آورد و گفت مصلحت چه می‌بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این را آزاد
کن که گناه از جانب منست بیت چه کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی
شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن چنان دان کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیک
گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان
میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغام

پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما
گفته‌اند بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا
دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان
همی‌گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را
فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد بیت دو بامداد
گر آید کسی بخدمت شاه سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان
مخلص را که ناامید نگردند از آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان
دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی بر وی گذشت و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی یا بوم که
هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود حاکم از این سخن برنجید
و روی در هم کشید و بدو التفات نکرد که گفته‌اند اخذته العزة بالاثم تا شبی

پسر چون بالغ گشت [illegible] در آن [illegible] که از کودکی [illegible] از جای [illegible]
و دانست که چون [illegible] روز [illegible] ملک [illegible] عرب [illegible]
بود و [illegible] در [illegible] پسر [illegible] آن [illegible] بود [illegible]
و روز [illegible] و [illegible] از [illegible] ملک [illegible] در [illegible]
با [illegible] داد [illegible] پسر [illegible] که [illegible] خود [illegible]
کردی و پسر [illegible] گفت [illegible] بود [illegible] دانست [illegible]
[illegible] که از [illegible] در [illegible]
که [illegible] از [illegible] که [illegible] و [illegible] چند [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] شود [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] در عالم [illegible] کس [illegible] این زمانه [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] بود پادشاهی [illegible] از [illegible] که [illegible] ملک [illegible]
[illegible] و [illegible] سلطان [illegible] سلطنت [illegible] هم [illegible]
[illegible] این [illegible] چون [illegible] و [illegible]
پادشاه [illegible] زمین [illegible] که [illegible] گردی [illegible]

[illegible] ملک [illegible] **حکایت** پادشاهی [illegible] زمان [illegible] ملک [illegible]
ملک [illegible] که [illegible] گفت [illegible] این [illegible]
[illegible] آن سال [illegible] **حکایت** [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] که [illegible] گرد [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] وزرای [illegible] از [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] وزیران [illegible] ملک [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] که [illegible] کار [illegible] همگان [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
این [illegible] **حکایت** [illegible] سلطان [illegible] که [illegible]
[illegible] این [illegible] ملک [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] که از [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] اکنون [illegible] بود [illegible]
[illegible] و [illegible] بود [illegible]
[illegible] و [illegible] ملک [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] این [illegible] باشد

ور گشته بر سرش بنشانم و همی ندانم چه گفته که روزی مگر هم در حرف تو باشد
بیت یکی را زشت خویی داد دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی ٭ مرد است آن به نزدیک
خردمند ٭ که با خبر زبان پیکار جوید ٭ بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ٭ که چون خشم
آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه ای از بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد و دو برادر به گردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این
هر دو را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش
نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر کرد ملاح گفت چنین است اما سبب دیگر هم
آن چنان که وقتی در بیابان مانده بودم این برادر مرا بر شتر نشانده و از دست آن دگر
تازیانه خورده بودم بیت تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین راه
خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برآر ٭ که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی برادرش گفت تو چرا کار نکنی تا از
مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین
بستن و به خدمت ایستادن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر ٭ به از دست

بود و کسب بیت اگر روزی به دانش بر فزودی ٭ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
به نادان آنچنان روزی رساند ٭ که صد دانا در آن حیران بماند ٭ بخت و دولت به کاردانی
نیست ٭ جز بتایید آسمانی نیست ٭ اوفتاده است در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل
خوار ٭ کیمیاگر به غصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزک
چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم
شد و او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرین از
گریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بوی بغلش
گندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشترویی ٭ برو ختم است و بر یوسف نکویی
چنانکه ظریفان گفته اند شعر شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد ٭ آنگه
بغلی نعوذ بالله ٭ مردار به آفتاب مرداد ٭ آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست
و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک از بام جوسق بزیر
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را گناهی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به انعام خداوندی معتادند ملک گفت که
اگر شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند

در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب
نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم بیت هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان
و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست : محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده می‌نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بیت
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستان بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آن
بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش : می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو
بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده
می گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فرامشت
نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در رفت چندانکه
جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد
انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را

این قدر بس چو روی در خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج
بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه
بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت
میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از
نظر درویشان غایب شد ببرجی در رفت و درجی دزدید تا روز روشن شد آن تاریک
مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که بیت چو از قومی یکی
بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه
گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر
بصورت از صحبت وحید ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید شدم که امثال مرا این نصیحت همه
عمر بکار آید بیت بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر
برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز
برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

سر حلقهٔ [illegible] [illegible] نقش [illegible] تحقیق [illegible]
پای رفت [illegible] خطاب یا از صلحای ایشان که مقامات [illegible] در دیار عرب [illegible]
بود و کرامات مشهور [illegible] از آنکه [illegible] عبادت میکرد [illegible]
بسیار [illegible] خلاص [illegible] چون از [illegible] فارغ شده یا [illegible]
[illegible] یاد آوردم که [illegible] دریای مغرب [illegible]
بود که درین [illegible] شیخ [illegible]
آورده [illegible]
[illegible] مغرب [illegible] الله [illegible]
[illegible] مشاهده [illegible]
خب [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible] خطاب در جامع [illegible]
[illegible] عالم صورت [illegible]

[illegible] جهان [illegible] خطاب [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] خب [illegible]
آن [illegible] جهان [illegible] دل [illegible]
[illegible] خطاب [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] شرح [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] خب چون [illegible]
[illegible] خطاب یا [illegible]
[illegible]
آن [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] خب [illegible]

اندیشه کرد دانه دانه بخورد تا ضعیف شود و عضادت و خشم او زیادت کرد
آورده‌اند که دانه‌ای قالب بود بخورد و بمرد بیت اگر چون لاشه‌ای پیش [illegible]
زیست بر راست [illegible] و هیچ بار [illegible] روی در گمرهی گشت [illegible] باز چون [illegible]
غذای دلکش خانه باید که بخور خدا اندازه حکایت کاروانی در بیابان زمین [illegible]
و نفس سیاه پس برده کاروانیان گریه و زاری آغاز نهادند و غذای [illegible]
آورده بدند بیت چه پروردند [illegible] چه غم دارد [illegible] که کاروان
لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت
با اینان بگوی شاید که چیزی از مال ما دست باز دارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع
لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با اینان گفتن بیت یعنی اگر [illegible]
[illegible] دل [illegible] زنگ [illegible]
زنگ [illegible] اگر [illegible] بیت بروز [illegible] رسالت [illegible]
در باب [illegible]
[illegible] حکایت چنانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو
الفرج بن جوزی [illegible] اشارت
کردی [illegible]

[illegible] بیت [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] خورده و عشق خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] کام و دل [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] آن
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] طعام

ب تو شیوه روش باش برکمال [illegible] گفتن محال [illegible] رسیده بود
ستیغم که از دست مطرب خورد کوشمال خطاب که از تیغ [illegible]
[illegible] تصرف [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] جمع [illegible] حقیقی [illegible] جمع [illegible] دل را گنبد ب [illegible]
[illegible] دل [illegible] ان صحبت [illegible]
[illegible] خطاب یاد دارم که [illegible] در کاروان [illegible]
بردیم [illegible] که در آن شهر همراه [illegible] بیابان
[illegible] نفس [illegible] چون [illegible] گفتش [illegible]
[illegible] نالش [illegible] از [illegible]
[illegible] گردم [illegible] تسبیح [illegible]
ب [illegible] عقل و صبرم [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] مرغ تسبیح خوان [illegible] خطاب [illegible] در سفر حج [illegible]
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] حال [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] مرغ از هوا [illegible]

[illegible] در حالت [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible]
[illegible] قال مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا ب [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
حیوان [illegible] گرم [illegible]
[illegible] چند [illegible] ب [illegible]
[illegible] ریخ [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] شنیده ام [illegible]
[illegible] خطاب
[illegible] صاحب [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] ولکن [illegible]
[illegible] ب

بقید زنگ جدا شدم و جفت من هم [illegible] چهره و هم [illegible] که به [illegible]
از دو [illegible] صاحب [illegible] سر [illegible] گریبان [illegible] و [illegible]
چه حالت [illegible] گفتم چ [illegible]
[illegible] هر [illegible] که چه [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] دوستان [illegible]
دو [illegible] [illegible] حال [illegible] و [illegible] از آن [illegible]
[illegible] دختری داشت [illegible] چون [illegible]
[illegible] زبان [illegible] داشت [illegible]
[illegible] چ زن [illegible] مرد [illegible] عالم [illegible]
از [illegible] زبان [illegible]
آن [illegible] که [illegible] گفتم [illegible]
و [illegible] چ [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] چ [illegible] و [illegible]
[illegible] چ [illegible]
[illegible] گرفته [illegible]
[illegible] چ [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] چ [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] چ [illegible]

گرفته‌اند صاحبدلان نیک صحبت برای آن حکایت در درویشی سخنانی آورد
که صاحب نظر کریم النفس بود و لطایف لطف با شفقت و صحبت او مجمع بود و
هر یک را نظر شفقت چنانکه رسم ظریفان باشد در پیش او بنشان خورده بود
ماند و کوفته شده و چیزی نکرده یا از خوان اطراف صحاف نه هم چیزی در چه ... ان
بیا یک در پیش کنند مرا چون دیگران اطعام و ... و چیزی ... ام
... این ... که بر آن گفته بودند بیت هر ... را ... بر هم
بدان ... هم برد حاکم زمان ... خورده بدو ... پیش آورده ... ان کت
... شد ... هم از ... در پیش کنند بیت ... بعمره
... گر ... ان حق گرفته است حکایت هر ... پیش ...
... برد ... در حق ... هم از ... که ... هم می ... ت
... شان ... پیش ... که ... در ... چیزی ... هم
... ان چیزی ... بعلم و دیگر ... بیت ... اسلام ... بود
... هم ... برد ... در حین حکایت ... بیچ این سخنان ... ر
... در ... که ... اگر ... هم ... کردی ... کنار بیت ... ک
... هم ... سیم و ... حکایت ... هم

دوست ... درویشی کرده‌ام در حال ... نظر کرد و چون سر بر آورد ... ا
... العفو ... کرد ... بیت ... صاحب ... از ... گناه ... ها
نظر کن ... هم کرده ... چون ... در آن ... کن حکایت ...
کلاف ... درویشی ... از ... کرد ... درویش ... بیش
هر ... داد ... جالی ... هر کس ... خرقه درویشان ... رعایت
هر که در این کسوت ... کند معنی است خرقه بر وی حرام بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آب است هنوز گر گزند رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چه عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت نظم این حکایت ... که ... اخلاق ... از ...
... رکاب ... طریق ... من ... بیت ...
... من ... و ... سفر ... دو ...
... الیس ...
... وه ... من ...
... من ... سر ... ان ... سر ...
... دارم ... گردن ... حکایت

وان چه داند جهان شرک با بیس لب بعلم خطاب هم بر سر وی لطیف از
تراود عنبر خود از غشن روی او شرکی سلسل جهان که بید لب و عنبر گردون ...
بیحکم یاد وان چه چنان دیدش تر دو دو رفت بر سیه بسش نگاهی فزوده
این چه دید است چه شد جان انشش ناند ... جفت شخص بین گذ از سر ... کناره
چه اندو بر دو در سخری چه و طبعی کرفت شرود و بر دو عنبر در است خطاب
تعبی دختری داشت آیات رفت روی دیگای از ان رسید دوباره هر جهان
نفت کسی در مسالک از غبت می شود خطاب رفت باشد ابنی در ... باید
لب او برو دار بیس در جانشا ... بحکم کم نفرو رفت عنبر بری عقد لطایف سبنه
اندو دو ماه گردن آن بیخ خلقی را از غیب آمد بر دو کوید دو جا یان دوش گوی
نفیه را لعقد چرا دو ماه دخود را علاج کنی که ترسم کو چنانشود در دختر مر اصلاح ... صحیح
شری زان رفت روی را چنان خطاب پادشاهی بحکم حقارت در جها لعید در
دیشان نظر کرده کار ایشان نظر فت در است در یافت لک ای ملک در این
دیا بجنش از کنم هم ایشان از خو شتر امرکه برابر دو شعاب ... السلام خطاب
اگر گوشت ملک مرد است وکر در این بیس جا حقیقت این است در آن حال که خود ...
ابن ان مرد که اهند ازجهان پیش انکه بر ده جد رفت از ملک است خدای

کرم اعتبر هم دو که عنبر حسنه لطف است هید هم از ضد او خود با اگر لطفا عنی هوا دم
سر وای عاشق هوا هم و چاره را کار ز بید و ام چون هیچ و هیش خط خود زر لعلی است
اگر ملکان نگر و آزاد کنند بنده و بر هر جای بار خدای گیتی آرای ... بنده هر خوی
سعدی را که بنده رضا گیر ای مرد خیار رضا گیر ... کسی که سر بنا بر خون ...
در در گرفتار باید خطاب طلبی را بر سیه که از نیکو رفت و شجاعت کند هم ...
کن انکه را معنی از شجاعت حاجت نیست خطاب ... حاتم ...
بار هم نام ... بیکو ... گر اهل ... کن ... با خیان ...
اگر زاهد و ... البرکه باب سیم در فضیلت قناعت خطاب ...
بر از ان ... که بدو ان ... را انصاف بری دها ... قناعت
رسم ... از جهان بر خو ... خطاب ای قناعت ... دوران ...
هیچ ... خطاب
دو ... بود ... علم ... دولت ... علامه عصر
... عزیز مصر ... حقارت ... نظر ...
... هم ... ای برا ...
مهمان ... پیش ... هم ... زعون ...

مرضی التفات کرد تا قدرت شیعتی بجای آورده شد و خواجه عالم قصاب [illegible]
و حکمت الحیوة فرمود این صابر را معرفت که تا اشتها غالب نشود طعام نخورد
و مشهور است باده باشد که دست از طعام باز دارد و حکیم گفت موجب شده سستی [illegible]
زمین ضعف [illegible] رسیده درفت **ب** سخن گوید حکیم [illegible]
سوی [illegible] کرد [illegible] خورد [illegible] لاجرم [illegible]
[illegible] خورد [illegible] سستی آرد **حکایت** [illegible] آورد [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] طعام [illegible] خورد [illegible]
گفت این چه قدر قوت [illegible] این مقدار [illegible] جا [illegible] یعنی
این قدر [illegible] دارد و [illegible] بر این [illegible] **ب** خوردن
برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است **حکایت** دو
درویش [illegible] صحبت [illegible] کردندی یکی ضعیف [illegible]
[illegible] کردی و دیگری قوی که روزی سه بار طعام خوردی اتفاقا بر در شهری
جاسوسی گرفتار آمدند [illegible] هر دو را بخانه در کردند [illegible] برآوردند
معلوم شد که [illegible] قوی [illegible] مرده و ضعیف جان بسلامت برده [illegible]
عجب [illegible] حکیم گفت [illegible] این بودی عجب [illegible]

نفس را [illegible] طعام [illegible] نزدیک [illegible] **ب** [illegible]
خواجه [illegible] حاصل [illegible] برو [illegible] کردن [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] آوردند [illegible] بزرگان [illegible] **ب**
[illegible] حایت [illegible] پس [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] **ب** [illegible] وی از
جان [illegible] گفت [illegible] روی [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] روی [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
روی [illegible] هر دو [illegible] گردد [illegible] روی [illegible]
روی [illegible] آورده [illegible] در
[illegible] بسیاری [illegible] پس [illegible] اراده
[illegible] الطعام [illegible] القدر [illegible] القدر [illegible]

هر عمر که نه وجهی گشته بدین درت حضا کنم که ذکا و لیک بسیاری بود
و هستی شد نه خوردی بیت گر خن کنه این تحفت را نتری را دگر بیابیست
چند باشد چه حیران او هست آب اندرو رز آدمی رست چنین شخصی که بشکسته
از نعمت او نشسته ای در این سال نعمت بیکران است هر نگه دست از نسیم درد
وردی و صبا در دل خود بخاری کرده و ایشان از جور رها شدند کان آمده بود و دهر بیک
دعوت او کرده و در این باب مشارت پیش من آورده هر از صحو تحفت را زدم
و گفتم بیت نکو داشتیم خود و یک دو روزی بسر از اندر غار رفتن به بیچارگی
هر دو است پیش سلطه دارد که فرو دان شود تحفت گنج بدو صبر را حکایت مثال را
پریان و گنج زیبا است لاجرم و ضلالت بر دیوار حکایت حاتم طائی را
لقمه از خرد و بزرگ هست در جهان دیده گفت روزی حیلت ستر زبان کرده
و قبایل عرب را مهمان آورده بگوشه صحرا بیرون رفتم پیری دیدم پشته خار
فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نکشد حاتم انصاف داد که او
من کرامت و همت از خود برتر دیدم حکایت حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام
درویشی دید از برهنگی بریگ اندر پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا

روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه چون فتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه صدف حکایت هم چنین در ربع لیلا معمورا ده گم کرده
بود و قوتش بآخر رسیده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی
نبرد و بسختی هلاک شد طایفه بجای رسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند
و بر خاک نوشته بیت گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیده
بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت
پای افزاری نداشتم به جامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم گر گفته ام بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است وانکه را دستگاه و قوت
نیست شلغم پخته مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک با خاصان خود در شکارگاهی
زمستان از عمارت دور افتاد و شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک
گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه
نباشد که بخانه دهقانی التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند

چه هزار دینار را از بزرگ شخص کرده است ب مطالعه چه بر بنا به کار به سر
به هیچ همی گشته چادر بر دوشش بجای او بر کسی شاید حکایت
بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی مرا
در جزیره کیش به حجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
به ترکستانست و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان
کس فلان چیز را ضمان گاهی گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش است باز گفتی نه که
دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است چون آن کرده شود بقیت
عمر به گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن به چین که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی به روم و دیبای رومی به هند و پولاد هندی
به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم
انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم ب آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی به
کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهاد او همچنان متمکن

وه که گر مرده بازگردیدی به میان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند به سابقه معرفتی
که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ب بخور ای نیک سیرت سره مرد کان
نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت
حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت ب شد
غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت
و دام ببرد دیگر صیادان دریغ آوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت
افتاد و ندانستی نگه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود
و ماهی را همچنان روزی باقی بود و گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی
بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد از بی
دست و پایی گریختن نتوانست ب چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی
نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و
قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان
لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است قطعه قد شابه بالوری

اگر روزی بخت سر گشائی چه روزی خواهد بود عجب دارد که از دولت صاحب دولت
خواهد بود در خراب نشستن عجایب و تفرج جهان رها کرده [illegible]
جاودانست و هر حال که هست یاران [illegible]
زده حالت و سایران [illegible] گفته اند ب [illegible]
آدمی کشوری بر رو اندر جهان تفرج کن [illegible] جهان بر روی [illegible]
منافع سفر بسیار است بر این [illegible] اول [illegible]
به وجود [illegible] ولا [illegible] چابک [illegible]
[illegible] منافع سود [illegible] مصرع ب
[illegible] هر جا [illegible]
[illegible] جهان [illegible] خویش غریب است
ناشناخت [illegible] عالمی [illegible] لطف [illegible] هر جا که
[illegible] هر جا مقام [illegible] آرام نیابد ب [illegible]
مردم [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] صاحب
دلان [illegible] مصرع [illegible]

[illegible]

[illegible] ب [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] روزی [illegible] ب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]

[illegible]

آبها از عمارت بر آن کرد و آب ساختند و ... حکایت
... بزرگ بسیار گردید چون ... و نام کشتی ...
... کشتی ... چون ... که در سر داشت خصم دل ... بسته
... که ... اگر ... وقت آن ... راحت
... آن ... که ... از ...
در دل ... بیت ... کشتی ...
این ... چون ...
... کشتی ... بالای ستون
... کشتی ...
... آب ...
...
...
...
...
... بیت

[illegible]

بیت ... زخم ...
... این ...
... آن ...
... دل ...
... چون ...
...
... بیت ...
...
... چون ...
...
...
...
...
...
...

[illegible]

تا من همچنان از سخن گفتن که از خدا بیزارترین است روزی گفتم [illegible] چند از
خداوندان خرد و صلاح شیراز رفت و خبر جویند [illegible] کنند [illegible]
هر که شیراز [illegible] کند [illegible] باشد [illegible]
[illegible] از [illegible] کرده [illegible] که [illegible] شیراز [illegible] می
[illegible] شیراز [illegible] نیست [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] گشت [illegible] ب
[illegible] خبر [illegible] شیراز [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] در غاری نشسته بود و در روزی
[illegible] ب
هر که [illegible] بود [illegible]
[illegible] کرم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] گرد [illegible]
[illegible] بود [illegible] گفت

گفت [illegible] ب آن [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] جان [illegible]
[illegible] ب
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] ب
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]

اگر با دو خدا دوست داشت بیش از آنکه [illegible] دیده و دم [illegible] گفت چه
دیدی گفت چشم دیدم که از آن دو خوشتر بودی و مردمان از نفس او در حسرت
[illegible] در رفت گفت که این مبارک خواست که هر عیب خود را
گرداند [illegible] معلوم شد که آواز خوش او هم از نفس [illegible] در [illegible]
که این [illegible] **بیت** از [illegible] دوستی [illegible] هم
حسن بیند گر دانش شوخ چشم چالاک تا عیب هر این [illegible] **حکایت** یکی در مسجدی
[illegible] بانگ [illegible] گفتی [illegible] از [illegible] و [illegible]
مسجد [illegible] بود [illegible] دل [illegible] گفت یکی از مردان مسجد [illegible]
[illegible] پنج دینار [illegible] دو دینار [illegible] جای دیگر [illegible]
مسجد دیگران [illegible] اتفاق افتاد و [illegible] در رفت [illegible]
[illegible] گفت ای خواجه بر من حیف کردی که [illegible] دینار [illegible]
پنج دینار [illegible] جای دیگر [illegible] گفته [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] دل **حکایت** [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت

خشت زن [illegible] **حکایت** پارسایی را دیدم [illegible]
گرفتار شده و [illegible] و [illegible] دیدی و [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] نماز [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] فالب [illegible]
[illegible] گفت **بیت** مرا [illegible] عشق آمد [illegible]
[illegible] چاره [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] خطرناک [illegible]
[illegible] **بیت** چه [illegible]
[illegible] غبار [illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] **بیت** [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]

حیف سر برانه تو دولت ب عجب است [illegible]

[illegible] در این بحث [illegible] مطلب یا از [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible]

[illegible]

در جهت این منظر [illegible] عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible]

[illegible] مطلب [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible]

بنده ضعف و درستی نانه چپ امروز اگر خوب بتر نیست . تیغ کند
درست خوری او وجون بیش از حد شد مردم آخر چه چیزی بود خطیب را
از علما پرسیده که کسی با مردم در صورت نشسته و در بسته در قیان حقشن
الحق طالب شهرت غالب چنانکه خوب گرد الخیر ما مع والخیر ما ینبع باشد که
بصورت بر هنرکاری را به کاری بسلامت نماند اگر از مردم بان بسلامت نماز جماعت
ماند چپ شاید بیس کار درشتی عشق لیکن چنان زبان مردم بیستی خطیب
عوامی را به رفتن نفس گرد بوده و مردم ... خطیب بوده و عوامی این قیمتانه
نوع مجاهده مکیشه و خشک بار این چه ضعف کرده است بسعادت صورتی
معلوم از صحابه مردان ... اصلیت بالا عینی ملک ... من نفس
چپ علا الصلاح بروی زمین که زهره جماح و در سلامت بود در راه شده جهنمی
چه در درگه تر بستی او چنین کرد در جهان کی باشد چپ ... نوع
از جمله درست کان آمده در مصاحبت و محقان و دل گشته و حول کشان ...
کسی چنان چه تنگی این چه گفت گرفت ... الی پدر
آن کسی که ... عزیزان ... چه کرده بودم که دود کارم بخوبت
آن دو سبک صحبت الهی خور ... چنین ... در لابر تیغ ...

لیکن لطف زیاد که هر جراحت ریشان . چه بودی از سر النفس بچشم افتادی هم
چشمی گر جان بیست در پریشان . خاطر دوستان ... چنین این سخن لیکن لطف
بیشتر خویش گلی ای همی داد و دیده ... چه مبالغه کرده بود و در تو لطف
قدیم باشد خورده و گلهای خویش معترف شد و معلوم کردم که از طرف ام
رقت نام مستان بنیاد شده ... صلح کردیم چپ ... از میان عهده
حساب ... بهر کار از جهان ... در آنستم که ... گرد
مستور ... صحیح است ... گران عیب ... که بودی ... هم کجا
در کنار ... خطیب که ... صاحب جمال ... در ...
... خانه ... مرد از ... ازیشان ... صاف
... در فراق ... دردمند بودی ... بیدار ...
... در فراق ... درین زمان ... خواست که
دو در دان چپ ... رفت ... گفته دو زیر ...
... ستان ... دشمنان ... عیب ... است ...
... خطیب ... کرده ... گفت ...
... بعد ... دوستان ... سخن ...

ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم شاه چطور صبح کرد زید و عمرا [illegible]
حضرت قیمت بکند زید ولدم پرسید گفتم از خاک پاک شیراز که از آسمان برابر
صبح با دو داری گفتم عجب خبری [illegible] صاحبکی باید بشنوی پس
حال اشعار را در زمین زبان فارسی است اگر دین عبارت گویا [illegible]
نزدیک [illegible] که کلام الناس [illegible] گفتم ب طمع [illegible] کو کرد
حضرت عشق دل [illegible] دل [illegible] بوستان [illegible] [illegible]
ما داران که غربت شعرای عجم [illegible] زبان گفته [illegible] [illegible]
دوران آمد [illegible] ضعف کرده [illegible] خود دیگر [illegible] [illegible]
قدوم بزرگان [illegible] صحیح [illegible] [illegible]
بیاید که منم گفتا [illegible] [illegible]
مستفید [illegible] گفتم [illegible] حکایت [illegible] ب [illegible]
اند [illegible] [illegible] گفتم [illegible]
روز دل [illegible] [illegible] [illegible]
گفتم [illegible] [illegible] ب [illegible]
دولت [illegible] [illegible]

[illegible] بنشین [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

آن شاه بی خشم از همین پیش و آن غصه هم بروی او بر سر تیز خشم و درین منقبت برجا
عرب مشهور است که ضرب المثل است ب از دولت [illegible]
خوشتر که دولت [illegible] خوردن دل‌ها و گر از ره قضا وی در ساحت می آید و شاه است
سخن نصیحت آمیز است که درو جهان صلح جویند ب اگر ز راه درد و بر سر خشم رود
روزی دو سه صبر کن که شکر گردد و این نکته [illegible] بر آن شاه چند از عدول بزرگان که
رفیق مجلس او بوده‌اند [illegible] که او را چه بکنیم [illegible]
بوده‌ام هر چند ترک ادب است در بزرگان [illegible] گفته‌اند ب [illegible]
کردن روا است [illegible] بزرگان از همین حضرت [illegible] انعام [illegible]
خادم روزگار [illegible] از صحبت [illegible]
از خیانت و دوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب
[illegible] این نکته [illegible]

[illegible]

چه تقاعد است [illegible] دولت کن [illegible]
می [illegible] ملک [illegible] کرد ملک از چنین [illegible]
[illegible] ملک [illegible] فضلای عصر [illegible]
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
آفتاب [illegible]
مشرق [illegible] حضرت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم [illegible] من المغرب [illegible]
[illegible] ب این [illegible]
[illegible] ملک [illegible] در این حال [illegible]
[illegible] ب چه [illegible]
[illegible]
[illegible] این نکته [illegible]

درین گفتن چند با روی نجف شب بنشین که جان میداد همی حدیث عشق
از آن جمال [illegible] که از یکی که داری [illegible] چنین کرد و [illegible]
[illegible] عشق [illegible] و اندکی در [illegible]
که داری دل در [illegible] همه عالم [illegible] که چون لیلا [illegible]
عشق آن [illegible] [illegible] و مطالعه [illegible]
[illegible] که [illegible] و آمده [illegible] این میان کسی باشد
که زبان فارسی [illegible] گفتم [illegible] سری [illegible]
[illegible] در زبان [illegible] اگر [illegible]
[illegible] دل [illegible] چون [illegible] آمده [illegible]
این [illegible] گفتم [illegible]
که در حیران [illegible] بدرود [illegible]
[illegible] این سخنان [illegible] میان [illegible]
[illegible] که [illegible] پرسیدم [illegible]
کی چه کردم [illegible] که [illegible]
[illegible] که چه حال بود [illegible] که از [illegible] گفتم

[illegible] که [illegible] هر [illegible]
[illegible] در ساعت [illegible] چرا آن [illegible] لیکن [illegible]
[illegible] چشم که [illegible] چیزان [illegible]
[illegible] [illegible]
که چون [illegible] چندان [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] که [illegible] آن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دختران [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] الا بالله العلی العظیم [illegible]

[illegible] **بیت**

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

بست ... آمد کفری پدر [illegible] رفت [illegible] شد و [illegible] کرد [illegible]
[illegible] در صحبت [illegible] کران [illegible] حال [illegible]
[illegible]
ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ب [illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الرحمن [illegible]
[illegible] میدان [illegible]

سرگشته [illegible] عجب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] ب چون [illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]

[illegible marginal text]

شنیده کرده

[illegible]

بنات الامر و ایشان [illegible] ایلچی را هم [illegible] در آورد و جمیع [illegible]
است چه دولت چون طالب حضور بود [illegible] خصوصیت [illegible]
[illegible] بر دولت [illegible] بر حال [illegible]
اگر [illegible] **ب** [illegible]
[illegible] القصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]

نظم [illegible] کی [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] دوستی [illegible] آن [illegible]

[illegible] دوستی [illegible]

[illegible] نظم

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible] ب [illegible]

[illegible] ب [illegible] ب [illegible]

[illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

ب [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

ب چنان در آینه [illegible] هر که [illegible]
[illegible] چه ب [illegible] در جنت [illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] هر که [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که را بیند ... [illegible]

... [illegible] ... صاحب ... [illegible]

... [illegible] ... بیان ... [illegible]

... [illegible] ... جامه ... [illegible]

... [illegible] ... هر که ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... گفتن ... [illegible]

... [illegible] ... گفتن ... [illegible]

... [illegible]

[illegible marginal commentary]

اگر چه او چون لاله از آب سبز ... [illegible] ... بیت
... و داستان غذای ماهی باید چه ... [illegible] ... است
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible] ... تا از کف ... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... نمک ... [illegible]
از آسمان ... [illegible] ... زمین غبار ... [illegible] ... بیت
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible] ... ترجیح

روزی که ... [illegible] ... نمک ... [illegible] ... پادشاه ... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... قطعه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... نمک ... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... قطعه ... [illegible]

اهدائی ...
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

[illegible] | بسم الله الرحمن الرحیم | [illegible]

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
اگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور فرمان اوست | ور اینست توقیع احسان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
اگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پسر عم پیغمبر ... / علی باشد آن شاه دلدل سوار

خدا کرده تعریف او در کلام / بحکم تمام و به صلوة و سلام

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / به مهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

[illegible] دامن [illegible] / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

نه نازم به سرمایه فضل خویش / به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / به مردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / به غیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل به هندوستان

چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

ولی نظم کردم به نام فلان / مگر باز گویند صاحب‌دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان / که سید به دوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / [illegible]
سر سرفرازان و تاج مهان / به دوران عدلش بنازد جهان

همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار
به عهد تو می‌بینم آرام خلق	پس از تو ندانم سرانجام خلق
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهان خویش	سبق برده‌ای ز پادشاهان پیش
اگر پادشاهی کند [illegible]	[illegible]
تو [illegible] خایف از یکدگر	که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
[illegible] بندگان گرسنه	خداوندگاران [illegible]
اگر جرم بخشی به مقدار جود	نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه	[illegible]
وگر دست گیری [illegible]	[illegible] بگیرد کسی

در ستایش اتابک ابوبکر بن سعد زنگی گوید

مرا طبع زین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود

غم از گردش روزگارت مباد	ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هر چه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد	که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک	که جانش به علوی است و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار	به فضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد	فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد گوید

اتابک محمد شه نیکبخت	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر	به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند	به بازو دلیر و به دل هوشمند

برو بنده دولتش بخت سپید | سرش سبز و رویش به رحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق‌گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و رای

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
نه کشورخدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من | گر از لطف نشود یار من
خدایا ز بدکار خیرم بیار | وگر نه نیاید زمن هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بنده حق گزار

رعیت چو بیخند سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پادشاهان امید است و بیم
نکو گر شود مرد از بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر در سرشت کس این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بیند رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسانند این را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

[illegible]

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

[illegible]

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز او خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر بنده پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکه ازو نام نیکو بماند

[illegible]

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد من
که دیدی پس از عهد شاهان کهن
همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از او جاودان

[illegible]

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول گناه

[illegible]

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

عرب دیده و ترک تاجیک نام
ز هر جنس در پیش او صد غلام

جهان گشته دانش آموخته
سفر کرده و حکمت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده با بار سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق خود در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن شهر شهریار

که طبع گرامی ایشان داشت
سر بحر و دریا در ایشان داشت

نشسته خداوندکان شاه
سرون بجاهش از اکرام و جاه

چو بر تخت آن ملک بر شاه
ستایش کنان دست بر سر نهاد

شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بردوت کز ملک شاه آمدی

چه دیدی درین کشور خوب و زشت
بجای نکو نام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند دانای زمین
که بخت جوان باد و دولت قرین

هم آیین حق همرهت باد و بس
که راضی کز او بود دلها بس

ز رفتم درین مملکت شهر با
گزین سوی آمد و دیدم دو جا

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفش که شاه آستین بر فشاند

بیننده آرایش حسن گفتار مرد
هنر و خرد بخش او نیز کرد

ملک زاده و رسید عجب خادم
میان کربسته بودی هم

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
بصورت چو ماه و چو خور اختری

چه دیده خداکار اوصاف حسن کست
بحسنش همانجا که گشته دولت

دو رو هم دو ناکرده میل بشر
نه چیه چه کرده چنان بشر

ولی آتش عشق گرفته دوستی
که در روی ایشان نظر داشتی

چه خوبی که قدرت بکار هند
دلی که خواهر بر ستاره دوران

دو از خود چو ماه شد عرض میان
چه زرکش که در بهشت زمان

دو زیر اندر این شهر داد و برد
سخن این حکایت بر شاه برد

که این راه هم چه خورد نه کیسه
که در بسیار این ملک نیست

سفر کرده کان دل ابی نیست
که پرورده ملک دولت نیست

شد به چنین خیره در راه شاه
که به نامی آرد در ایران شاه

که رفت شد فرمیش کنم
که همنم جای خود پیش کنم

بر چنده از ترکمان سخن گفت داد
نگفتم ترا تا بگفتم برد

نه فرمان برانم که پیشش داشت
که غرض این اندر خورش داشت

من این گفتم انگشت حکایت های
مش از دیدم هم چو خیر آن های

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند لبها خموش

چه خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر پاسبانان مبند

چه دیده به بیداد کردی دلیر
نشستی چه مستی از آب سیر

ملک را نگهبان بدی رأیت شد
ز سود و زیان خشمگین خواب شد

هم از حسن تدبیر رای تمام
بمستی گفت کای ملک نام

ز دشمن خردمند بیند ستم
بر آشفت ملک چنین اشتر

نگهبان بود رأیت زیرک هوشمند
در آشفت خسرو از آن پسند

چنین تیغ بر جای رفت
که ... آمد خطا ...

چو ... برادر هم ... جرم
... ...

بر آورد ... سر ... داران
چنین گفت با خسرو کاردان

هزاران ... از جرم ... ملک
نیابد ... اندیشه ... بال

نگه ... هم ... از این نرفت
نداند که گفت ... نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برفت
بگوید خطاکار ... اندر رفت

چنین گفت با من ... کهن
تو بر ... دشمن بگوید ... کهن

سخن ... گفت ... رفت
... هر کار ... سخن

سخن ... دان گفت
ندانی که شاه از ... ملک شنید

در این گفت ... که شنری
... که ... نکته ...

... دست چو اوی رفت
... نماند ... رفت

... پیشان ... نخجب
... ...

سر ... گل ... بود
... ...

... در ... از ... نتیجه
چه ... تخت ... پای

... گفتن ... سخن
... ... چه ... کهن

... جهان ... بود
... ... نازکی ... بود

برفت از میان روزهای عزیز
بپا ... این روز تیز

چه ... از این ... گفت
... از این ... گفت

و ... کان ... کرد شاه
کز این ... ز ... ...

کسی ... سوی شاه ... رفت
... ... شاه ... رفت

... ... کرد ... کرد وی
... ...

... صاحب غرض ... شنری
... ... پشیمان شوی

گمان دشمن است این که آمد به جنگ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم به خدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای گزیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقلست و رای تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد گزینش بگفت و نوازش بکرد
همی رفت و میگفت با خود بدل که تدبیر شاه از شبان کم بود
در آن تخت و ملک از خلل غم بود بکیوان برت کله خوابگاه
تو کی بشنوی ناله دادخواه اگر دادخواهی برآرد خروش
چنان خسب کاید فغانت بگوش

گروهی در حصاری گریزد ز خصم رسد لشکری کینه‌ور [illegible]
نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خیانت بود دستبرد
بنالیدش از زن و کودک به درد دل آزرده در دعوی پیشش حق
بسا نیکنامی به پنجاه سال که یک فعل بد کردش پایمال
پسندیده خوبان چه دیده‌ام تطاول کند دیگر بر مال خام
بآفاق گر سر بسر پادشاست چه مال از جهت ستاند رواست
ببرد آن چنین دست آزرده مرد ز بهر حلیمی ستمکار کرد

در رحمت رعیت فرماید

شنیدم که فرمانروایی دوگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آیین و زیور بود

حکایت

[illegible]

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی تنگ سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد	به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	فرو میدویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
نکردند رغبت هنر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسبد فقیر
بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست

حکایت

به یک چند چشم خرش شد بگوش	که از مفلسی بهره دارد دوش

تو بر تخت سلطانی خویش باش	به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور	که از عمر بهتر بماند و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که داند ز شاهان و خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال

ثنا گفته عارف پاک زاد | بدریوزه در خویشتن است آز
دران مرز کان مرد هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
چه هر ساعتش نفس گوید بده | [illegible]
که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز بی رحمت خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | نکردی خدادوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

حکایت در نصیحت [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسنده است اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

حکایت در عدل و ظلم و ثمرهٔ آنها

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

مظفر شد آن ملک پرور شاه / که چه سر برد گنج و سپاه
بحکم نظر در بد افتاد خویش / گرفته هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش خانه بساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدا بر بد اندیش تیغ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو از که تجربی / پسندیده سیرت و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
ور آن ملک قارون پرستی دلیر / گرسنه دل و کرد درویش سیر
نیاسود در ایام او بر دلی / نکوهیم گر خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران / نهاده سر بر خطش سروران
اگر خواست کافزون کند گنج تخت / نفیر از مرد و دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

حکایت

درشت است پیش آزادگان	حیف آوردن از دست آزادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند تخت
مکن تکیه از فالوز شرم دار	که گر بشکند دست شوی شرمسار
به دنبال راستان کج مرو	اگر راست خواهی ز سعدی شنو

در صفت جمعیت و خوشی

گر جاه و سلطنت پیش نیست	که بهتر ز ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق است این و صاحبدلان بشنوند
تهی دست درویش نانی خورد	ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود	بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	اگر تنگدستی بزندان درست
چو بر دو ز مرگ چون درشوند	بیک لحظه با هم برابر شوند
نهاده ملک داری بابت	که پاداشت نیکی کیست

حکایت

سوار نگون بخت بیراهه رو	پیاده برفتن بود زو گرو
نه هرگز شنیدم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آید به پیش

در حکایت سرهنگ زاده

گرانی بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی زشت سیرت یکی نیک نام
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چه تخم افکنی بر همان چشم دار

دلا جهان دیده ظالم بود راست | که در نخوت افتاده برپای خاست
ز گفتی ز شادی بگوید برید | چه حاجت کسی کو شنیده است دید
چو دلتنگ گفتند کو پیر هش | فشاندند بر پای درویش سر
وز آن جیفه دنیا که خفتند خلق | حق از جیب باطل نشاید گرفت
سر ار بر سر رشته باید دگر | مبادا که گرد آری کنده سر
ز سعدی شنو کین سخن راست | نه هر باری بیفتاده برخاست

در اسباب ملک فرماید

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در بی‌وفایی ملک و دولت فرماید

شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس فرو شد ز روز

دمی بی‌نفس پیش حجت نماند | عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی بنده بیداد فرمود را | که در وی چنین خون و مصدر را
ملک خورده ملک را تو جوری ببر | که بگذرد وقت و فتنه بود کار تو سر
نمی ترسی ای ارک ناقص خرد | که روزی بیفتد بر هم درد
شرمسی که یک دود و آتش همی | چو او پیر و زر حیله ...

در وحشت ظالم

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نامآور است | چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردیست پاکیزه‌رای | که در پارسایی چنو کم است
نرفتست هرگز ره ناصواب | دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان برین

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندی که گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای

بخندید کاین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید تو بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی خوری

که در تخت ملکش نیامد زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانه‌ای هوشمند
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وزین ملک روزی که دل برکند
سراپرده در ملک دیگر زند

پس آن مملکت را نیابد زوال
[illegible] انتقال

[illegible]
جهانداری [illegible]

[illegible]
[illegible]

حکایت

چو دوران خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

حکایت

چو بر زد بانگش عشق رفته بود
که گر دوری کشی بودی نشسته بود

بزد دامان فرستا [illegible]
که تو در ولایت یاد دری شاه

که یاران گلشن آمد زنخست
مصالح بود و این حق گفت گفت

رسانیدن هر حق حاجت
ز زندان ترسم که گیاهت

حاذم که د خفته این زر رفت
حکایت که شی طلب یار رفت

سخنه چه که حق چهره دید
ندید که خود دیدان حسن میرد

غلامی بود [illegible]
بگفتا بخبره کرای خسته‌ام

که دنیا چون ساحتی [illegible]
غم دخری [illegible]

شکو دست گیری کنی حرم
ز گر سر ربی بر دل آید غم

[illegible] فرمان گنج
مرا گر عبادت حرمان رنج

[illegible] در رسیم
بلیت [illegible] هم [illegible] شوم

شد دل بر این دولت رنج روز
ز خویشتن [illegible] مروز

نه پیش از تو بیش [illegible]
به جهاد کردن جهان [illegible]

جهان زی کرد گرت [illegible]
چو مردی نه برکار [illegible]

بنا بر [illegible] آئین شاد
که گر [illegible] عفت بران گنج شاد

حکایت [illegible]

چو پروی که پایم درین گل
نگی فروفشی از کام دل

در روزگاری [illegible]
ز خود کرد [illegible] می

شنیدم که روزی کافی گفت
غلام زنخدان پسیده [illegible]

دهان [illegible]
که دیگر چه [illegible]

[illegible] گنجینه
که ای [illegible] زنم [illegible]

که این [illegible] حال [illegible]
شکر خورده [illegible] دل

غم [illegible]
که [illegible] روزگار

جهان [illegible]
غم [illegible] شاد

که ای [illegible]
[illegible] خود [illegible]

اگر [illegible] بر سر [illegible]
و گر سر [illegible]

ورآمدم که عاشق [illegible]
[illegible]

غم و شاد [illegible]
[illegible]

کرم [illegible]
[illegible]

[illegible]
که پیش از تو [illegible]

[illegible] غم [illegible] خورد
که دنیا [illegible] حال [illegible]

[illegible]

نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
[illegible] مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند

در دفع دشمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

در ملاطفت دشمن و عاقبت اندیشی آن

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر هزبران صف‌شکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پیشت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
اگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری
اگر خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

[illegible]

[illegible]

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن عقل و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و جنگ آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید به کار
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
هر آن کاستعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

[illegible]

[illegible]

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک / به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستان دستگیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

چنین گفت آن پیر فرخ نژاد / [illegible]
یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

[illegible]

چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی به دست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبر است پیر تبه بوده حال

به خواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
به هیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد از او یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو وا پس چرا می‌بری دست جود

در احسان با مردم نیک

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
ز ارزان فروشان به رغبت خرد

در حکایت عابد و شوخ چشم

اگر راست باور کنی ... باشتم
ز شوخی ... که درویشم

از این شیخ چشمی ساده بس کرد
ولیکن که پنداری ... بس کرد

که خوی ... و دشنام گوید کسی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی

... ... سخن
که این گفت ... ... شر

... ... عاقلان
بیا مرد در اخلاق صاحب دلان

گرت عقل ... ... گوش
عبرت کنی پند سعدی به گوش

که ... این ... و عقل
نه ... چشم ... گوش ...

در حکایت پدر بخیل و پسر خلف

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر ز مهمانسرا ... خوش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه چون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنش گفت کای باد دست
به یکبار بر هم مزن هرچه هست

به سالی توان خرمن اندوختن
بیک ره نه مردی بود سوختن

... ... دست نا ... بسی
گر این حکایت گفت کسی

حکایت

[illegible]

بیت شهی بنیاد بر [illegible]	برو بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه داری بلطف [illegible]	لطف و لطف صاحب [illegible]
که با این کسی ز سر [illegible]	[illegible]
پراکنده دل گشت از [illegible]	[illegible]
[illegible]	چو در لطف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible] سلطان چین گفت [illegible]	که خیره ای مبارک [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ز سلطان [illegible]
[illegible]	[illegible]
ز سلطان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
وگرنه چه حاجت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در حکایت کرم مردان صاحب دل

[illegible] کرم بود [illegible]	[illegible]

[illegible]

یکی جا که

زره تنها بیا سوی شبستان تخت / بر در پر رسید واکه زکر الفت

نه بنده رسیت دل مردم خری / چه پیش آمدت ای بزرگان چی

بحث ای حبس مبارک نفس / نگر زد و هم بحث کری دل کس

که بنده هم شکوه آورد پیش / نه بیش بر هم نگر بنده خویش

بیاید بنزد یک مردم پسند / من آنسو ده دو کبری بای بنده

بمرد و آن نیک تدمی بمیرد / زمی تو نهم تا که بیش بمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

در معنی [illegible]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان از او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد

شه و بنده درویش [illegible] دل [illegible] / برادر [illegible] سر بر آورد [illegible] بانگ

دل صاحب [illegible] ز خون [illegible] / سر از غم بر آورد و گفت ای [illegible]

[illegible] یاری [illegible] / [illegible] زنگی [illegible]

بفرمود [illegible] نظر تا غلام / [illegible] ز زنجیر خام

[illegible] کردن [illegible] کار / شنیده هم [illegible] روز کار

[illegible] / [illegible] نهاد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / شنیده صفت [illegible] پاک

[illegible] حال [illegible] / برین [illegible]

[illegible] / [illegible] دل [illegible]

[illegible] / چنان شاد [illegible] دل

[illegible] / [illegible] شنیدن [illegible]

بفرمود صاحب نظر بنده را / [illegible]

[illegible] / بر آورد [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / [illegible]

مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

در صید کردن دلها باحسان فرماید

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید	که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد	بدین دست و پای از کجا می‌خورد

برو دست گیر ای ضعیف پیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است

در حکایت حاتم فرماید

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم	بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود	برآسود چون تشنه از آب رود

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی ز شورش سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
بنیکی نخواهد شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد و پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

حکایت دختر حاتم طی در عهد حضرت رسول

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

در حکایت روستازاده با پادشاه

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آن حال منکر برو بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

چو برگ کاه از تب شده زرد رنگ | چه دانی که گر سرکه جست سنگ
به ریشخند [illegible] ای پسر | که [illegible] از میانش خانه [illegible]
[illegible] | همان جای [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی را که با دوستی سر خوشست | نه چیزی که چون یار دشمن کشست
[illegible] | که خرمن [illegible] افتاده [illegible]
غم [illegible] در هوای کسی | [illegible]
کسی را که [illegible] | چه دانی که صاحب [illegible]
[illegible] | که در ماند [illegible]
[illegible] | که آیینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
که [illegible] بیرون آید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در حکایت بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

ملک چون کهن گشت بشکنند / بامرودکی کج نمط بشکنند

پس از مردن و گرد گردون چه سود / بجز پیش از آنکه در اوفتم

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

در معنی نیکوکاری و ثمرهٔ آن در عقبا

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص از آن جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

به آوردن چیز داد و زبان / که ای صفدر از پیش تخت نهان

بقول و رنجی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان نبرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که از پیش خیزید و چیزی نگفت

وزین جنب نشان خیزران جان / بسر رفت بیچاره هر سو دوان

یکی کش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بپوشش ز رنگی که ای برفکند / بیچاره درو که رسیدم به بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روزی فرو ماندگی بر دهد

چو پیری بمرد و در او جای رفت / عضد را شنیدی که خوبی گفت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورخدای

بگیر ای جهانا بروی تو شاد / جهانا که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گل اندر چمن جور خاری نبرد

ترا سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

در هیبت ملوک به سیاست ملک

[illegible]

[illegible]

كجی ای پسر ... [illegible] ... نشان | زلفی که ز مشک [illegible]
کسی با بدان [illegible] چون کند | به ... [illegible] ... ز زن [illegible]
چه ... [illegible] ... آزار خلق | [illegible] ... یا ... عشق
سگ آخر که ... [illegible] | [illegible] ... ش ... ماند
چه ... [illegible] ... این مثل | [illegible]
اگر ... [illegible] ... خس | [illegible]
[illegible] ... در صفحه نگار | [illegible]
[illegible] ... جمال | [illegible]
چه گر به ... [illegible] | چو ... [illegible] ... یوسف [illegible]
[illegible] ... خدا ... کس | [illegible]

حکایت

چه ... [illegible] | چه ... [illegible] ... زمین
[illegible] ... وفا ... یافت | [illegible]
به ... [illegible] ... آب | [illegible]
چه ... [illegible] | [illegible]

سلامت ... [illegible] ... که ایمان هی | منازل [illegible]
[illegible] | [illegible]
بسر رفت شان [illegible] | که چون آب حیوان [illegible]
[illegible] | که ... [illegible]
چه ... [illegible] | [illegible] ... غریب
چه پروانه ... [illegible] ... زنند | چو ... [illegible] ... زنند

در عشق مجازی فرماید

[illegible] | [illegible]
ز عشق ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه در چشم ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

در حکایت محب صادق فرماید

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

شنیدم که ...

شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر عاشقی از خود دم مزن / که شرک است با یار و با خویشتن
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت

در معنی اشتیاق صحبت از هر عالم بریدن و محبوب بسیار فرماید

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

[illegible]

یکی شاهدی در سمرقند داشت　　که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب　　ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی　　که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش　　دل دوستان کرده جان در رهش
نظر کردی این دوست در وی نهفت　　نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم　　ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ　　چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر　　ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی　　مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید　　به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک　　بغلتاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست　　که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز　　به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست　　ترا توبه زین گفتن اولی ترست
ببخشای بر من که هر چه او کند　　اگر قصد خونست نیکو کند

[illegible]

سحر

[illegible]

که پیری بدریوزه شد بامداد　　در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست　　که چیزی دهندت به شوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس　　که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خمش این چه لفظ خطاست　　خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و محراب و قندیل دید　　بسوز از درون ناله بر کشید
که حیف است ازینجا فرو ماندن　　دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی　　چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز　　که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست　　چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد به گل　　طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر　　رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح　　و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول　　که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه در کند　　به امید آنکه مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست　　چه خواهی خریدن به از روی دوست

[illegible]

واین بود و سر بر ره این خدا	که گفته سخن و گوشش ...
فزونست از چه جز خویشتن	که جز ... پناهی دگر خویشتن

حکایت

حکایت کند زنده پیری جوان	به پیری نه ... و ده ...
که چندین ...	... روز ...
...	...
زن و مرد ...	که کرد ...
... ز ...	...
شنید این سخن پیر ...	سخن دان ...
...	...
...	...
...	...

در معنی ...

... روز ...	...
...	...

حکایت

میان ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

در عشق ... و صفت ...

...	...
...	...
...	...

نماند از سواران گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردی گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا چون دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
نه بینی که جایی که برخاست گرد — نه بیند نظر گرچه بیناست مرد
حقایق سرایست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

در حقیقت موجودات فرماید

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم اگر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

چراغی سحرگه چنین گفته‌اند — که دیدی از آب آتش فروز
چه کردی که آتش شدی سربلند — که دوری ازوی و او در جهد در
پس آنگه که دوری چه مشهور شد — شب و روز در عیش حظ حقه
که دوری و او آب آتش غلیظ — چه قربت بر سی غریب عجیب
چه کردی که بیت شمار پرست — هنر شد گرد جهت در است
تو بر رویی در یک قدم چون ثنا — چه مردان که بر خشک زد منی

در حکایت دهقان و لشکر پادشاه

ز دهقان دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان بهی
چه بودت که از جان بریدی امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند

حکایت

حکایت

[illegible]

بجز رسم چه آید ز دست ادب	نه چاره روا تا توان از ادب

در بیان محبت [illegible]

یکی را چو من دل به دست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	به دف بر زدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران به مشت	چو مسمار پیشانه آورده پشت
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بوده ماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید به سنگ	نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهر ساخت	در آغوشش آمد [illegible]
سحرگه مجال نمازش نبود	ز یاران کسی آگه از رازش نبود
به پا خورد رفت [illegible] بام	[illegible]
نصیحت کری گفتش آن روز کرد	که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای صنعت برآمد خروش	کرای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت	ز خویش چنانم که نتوان شکیفت

[illegible]

[illegible]

نگیرم که آیینه دارد حجاب	چو دوری ز تاب برفروزد بگیرد شرار
چو تسلیم مردان که جان بر دهد	چه حاجت نماند که جان در دهد
سخن چیست در آتش مهر تیز	ز غوغای اسرار آن شهر باده بوست
نگویم سماع ای برادر که چیست	اگر مستمع را بدانم که کیست
که از برج معنی بود سیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست	به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب	که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی	به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد

[illegible]

گدایی که بر پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه از خود در آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
مرا [illegible] حرص [illegible] چراست / چه دولت [illegible] رواست
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
[illegible] که یارب [illegible] / که در روی [illegible]
[illegible] نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نگیرد [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] شمع و پروانه

[illegible]

بگفتش

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

[illegible]

حکایت [illegible] در تواضع

[illegible]

بر آن حمله کردند یاران پیر / که پروای خدمت نداری حقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

به سر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / به مقصوره عابدی برگذشت

به زیر آمد از غرفه خلوت نشین / به پایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل به حسرت کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان به سوز / ز شب‌های در غفلت آورده روز

حکایت در اظهار قاضی ...

درین کتاب رجی ز عیب الصفات / در آمد کتبی چه الفطرت
کار عالم است این کاری جهل / مرد و عورت مرد و آن قبول
شد کرده تا هم برگشته شوز / تا چه بد برخی بزاری و شور
به بچه را که هر که آمد بر هم / بند داغش نه بستان کرم
گنم جعفرانی ی حصای است / به چشم و نقش آتش و چشم وجب
دیگر کار دو روعیار و تب است / که در خلد یا دی بر دم شکست
گرچه تنگ از دو در قیامت / که این حکایت برندان بیار
مدت در بارگاه حق / گرچه باری به زنگیر او مسی
که او را جگر خون شد از شهرزاده / که دو دیگر بر حالت خویش کرد
گر او جامه یک سربت چید / در او خویش نباید کلید
بدین استان جمع بستی است / به از حالت خویشتن مخفی است
چه خورد از زنگیان شرواج کی / نمی گنجد اندر علای خود وی
اگر مردی از صدای خود کی / نه هر شهرواری به در بر دکی
چاره آن با همه چه است / گر بند نیست چون اینه سنری اوست
ازین نوع حالت باد به طلاد / بر و ظاهر تغییر حالت بیار

زگلگی خروسان شاه گنگ / فتادند در هم سیقاره و چنگ
با سخو ز در نشنا کار چست / بار برزن جهتر هم ... دوست
فتادند در عقیب نج نج / در دو جانب آن ره و خیزد و بیج
کفن جامه در خفا یافتن / هر کس آمد پشتیبان عز
که بر مان خوی پهلوی / شد ز کسی گرد آن بخت قوی
فلک نصاحت ساکنی است / برما چه نقش کین برطاقت
سرزاکی صورت هیچ کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفته تعش به سرکه آزین / که چون ... صف فرود آزین
سخن نا بگاه برآید / که قاضی چه خوش دور طلب باز نه
بدان آمده عاشق بنیاد پیش / به اکرام لطفش فرستاد پیش
که ابیات شد ز نوشتن ختم / بلطف قدرت ... ختم
در بیچ آمدم با چنین با به / که چیزی ... در چنین با به
سرف به لعادی آمد بهش / که قاضی به یک ... پیش
بدست زبان تیغ آرایش کشید / شه به سر هم پای بند خورد
که قره و اشه هم بر کفن منیزان / به یک دشنه ... هم سرگران

[illegible]

چو فرصت بیفتاد دستی بکن | دل آزرده را تحفه باید سخن
چو دولت رسد شکر او کن بر آن | که دولت فزون شود از دل فگار
چنان دان که فاضلی گر پیش سر | که گفتار این داد ایرم سپهر
وز آنجا چو آن داوری گفت تافت | بدان رفت تا پیش شان کین نیافت
نهیب از پس آن گفت سر شد و به | که سر دی به این گفت سرکش آید
که گفت این زبان تیغ شیرین نفس | در این شهر سعدی شناسی بس
بدان صد هزار زرین کین کیف | حق تیغ زبان تا چه شیرین گفت

در آراستن جنگ دارا و اسکندر

که پادشه زاده در گنج بر و | که و در دو ترکه پاک سر گنج بر و
بسجده در آمد سر زبان بگشت | می داند سر و جام ز کوهر بگشت
بفشرد و داد پر نثار سقیم | زبان و ولادت بخشی نسیم
نی چند برگشاد گنج | چه عالم بیاشی کم ز منج
چو لشکر بر و پادشاه قدم | که باید در آوردن ز سر حرف هم
بسنگ که سپهر بر بری کش | فراز آوازه آوردن جنگ دل
شنا بر چه باد است پایان نسب | کرت نی لشکر بر آمد داست

هدی گر سر رخش جان گرفت | یکاز ان میان طلب باز گفت
نره چو تب در جنبش آمد بر تیغ | بیابد چو بر چهره سیلاب دریغ
بهیجان شوق انداز آتش گرفت | چه بدید ز بیابان شمع گرفت
بر نیک سهره بر خاسته گل | در تربیه کردان که گرد یاد س
قدم بر کجا فزودی تا سر هم | سرجهان تا راستی بر هم
دو دوره بیستاد در بر سیاه | سخن پرور آمد در بیابان شاه
لشکر در دیده عقاب شمع سراب | دو از گفت آمد در سر وهم خواب
یکی غایب از خود و یا بهر رفت | یکی شعر گردان صحرا هی بیت
رستی برآورده مطلب خروش | ز دیگر سر آورده سا کار جوش
سر بیان خراب هی لعل رنگ | سر سا ز آن خرا ب پر چنگ
بشر و زده میان گردان فراز | بگو زر کش تک کسی دیده باز
دف جنگ با کیه گر ساز کار | بر آورده زبر آن میان فراز
بغر سرود رام گشته خور | سیه آل شاه جنبش بجای برد
شکسته چنگ گسسته رود | برارگ ده که دیده از سر سر و
سینه در سنگ بر تن زده | که و در آن شانه در گردن زده

بزمی ز دشمن چون کنه پرست | چه بود دست سخی کی دشمن است
چه سندان کسی سخت رها کرد | که خار سلک شد آب بر سر کرد
بخشم و رستی کمن به سیر | چه پرخی که گرفتی کند سبب گیر
به خلاف هر که [illegible] | اگر زر و رستی و گر [illegible]
به شیرین ز باغ زان برد کی | که پرسته تخمی بر و کند خوی
ز شیرین ز باغ بسعی گیر | ز [illegible] روی دگر به تخمی بسیر
به شیرین ز باغ لطف و خوشی | تر باغ کرد به فیض [illegible] کشی

در حکایت [illegible]

شکر خنده دلگین شکر زیب | که و لب [illegible] می فریب
نباید میان لب چون شکر | بر [illegible] کس بشکر
گر [illegible] راستی [illegible] | بخور و ندی از دست او چون [illegible]
گر [illegible] کرد و در کار او | [illegible] یا [illegible]
و گر [illegible] گرستی [illegible] | [illegible] بر سر [illegible]
بسی [illegible] خوان [illegible] | [illegible] [illegible]
چه [illegible] کردی [illegible] | چه [illegible] نیاز روز [illegible]

در حکایت [illegible]

[illegible] که [illegible] | بخشی [illegible] دندان بکید
[illegible] | [illegible] بود خورد و
چه [illegible] کرد و [illegible] | که [illegible] دندان [illegible]
پس [illegible] | [illegible] کای [illegible]
[illegible] بود و خوش | در تیغ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | که و دندان [illegible]
[illegible] | و لیکن [illegible]

در حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سر کرد [illegible]
چو [illegible] کرده دندان [illegible] | [illegible] دندان [illegible]
[illegible] آب چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | و گر [illegible]

شب آنجا بخفته بیش شنود | همی کرد فریاد و زاریش شاد
نه خوردش کسی گرمی شبان نفس | نه آزرد [illegible] خواب کس
نهادی پریشان همی رخت | همی مرد و عشقی بسخن گفت
[illegible] بخت تیز | گرفته [illegible] خلق [illegible]
[illegible] مردم ازان نفس کس | همان [illegible] و معروف و بس
شنیدم که نشنید [illegible] بگفت | چه مردان چنان [illegible]
شبی بر سرش [illegible] خواب | که چند آنکه [illegible] خفته تا ب
شنیدم که خشمش خلقش گرفت | ساز [illegible] گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که این جمله [illegible]
پلید اعتقاد این گبر پرتش | [illegible] پارسا [illegible] روش
چه [illegible] سر [illegible] | که [illegible] چه [illegible]
سخنهای منکر معروف گفت | [illegible] گفت
ز خود [illegible] شیخ این صحبت گرم | خجسته بپرسید کان محرم
[illegible] معروف [illegible] | شنیدی که [illegible] لالان چه
[illegible] | [illegible]

نه چون که دارد [illegible] | بجز گر معروف معروف [illegible]
[illegible] مردم [illegible] | [illegible] بعلم [illegible]
[illegible] | [illegible] چند [illegible]
کسی کز [illegible] | [illegible] گشتن [illegible]

در حکایت اهل تحمل مردان

طبع [illegible] | [illegible] میان [illegible]
[illegible] | [illegible] خاک
[illegible] | [illegible]
که چون [illegible] دل [illegible] | [illegible] چند
[illegible] | [illegible]
[illegible] مردان [illegible] | [illegible] مردم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کنم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی [illegible] بگفت [illegible] فتاد	درم داد و هم بار [illegible] نداد
تو بر دوستی آمدی سوی من	که تو [illegible] پهلوی من
کس آن مرد راه خدا بوده‌اند	که پرخاشش [illegible] بوده‌اند
ز [illegible] بهشت [illegible]	که صاحبدلان [illegible]
که از خاک مردان [illegible]	[illegible] ملامت [illegible]

حکایت ملک صالح و درویشان و تحمل با ایشان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	به رسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز در پای ماست

چنان [illegible] پیش کبیر	شرف بایدت دست درویش گیر
[illegible] شاخ [illegible] با کسی برنداشت	که [illegible] بر [illegible]
[illegible] خرمن سعادت [illegible]	[illegible] خدمت [illegible]
[illegible] بود و چون چراغ لهب	که از خود بری [illegible]
وجودی [illegible]	[illegible] باشد [illegible] شمع

حکایت [illegible]

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی	تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرع و حق شناسی گوید

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت

برای دگر چیش بنزد آمد بسش
بیا ریکی از نیکو فراز آمد بسش

بس دوری کو خاک پای تو ام
گوید ما صد وکالت سدی تو ام

کو جنگ آوری بر زخم تب بس
شد بیرم بیرو در گه چون گرس

دو بیم جان بیر بر دن از د [illegible]
پیش خصم آمدن بیرو دور

چه مردی کو مرد ای ذم [illegible]
بدین مرد و خصت غلام تو ام

بیجا ها که میدانت دور بر م
گرت رای باشد بگیم گرم

نه چندرم آنجا خدا ونه رفت
سرایت کو ناه و دریت بحث

[illegible]

زو بپرسید عارفی شوریده پرس
یکی از فقهان سگ آمد بر کسش

حال سگ گری سگ اینجا پرست
در آمد که ور پیش صبح کاست

نشان سگ از پیش آن پس بزه
بگو عارف بیجا و آن پس بزه

[illegible]

در حکایت حاتم اصم و جان دادن [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر از نیستی [illegible] | [illegible] بسیء نیستی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد پوزش کنان | بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

در حکایت [illegible]

[illegible]

که درویش [illegible] روزی [illegible] | ترا [illegible] سلک
[illegible] زخم [illegible] | ترا چه [illegible] سیم
از این [illegible] بر سر [illegible] | که از خلق بسیار بر سر خورد

در حکایت صبر درویشان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو | به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چو گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

حکایت

[illegible]

پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل است خیز	به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار	گل از شاخ با گلبرگ از نوبهار
مریز ای حکیم آستین‌های در	چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدا را شنیدم که در تنگنای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که آزرده دشمن نداند ز دوست

گرستند از گریه جویی روان	نیامد مگر گریه آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر	
بپرسید از او عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان	ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز	که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد	به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری	به جان عزیزان که یاد آوری

جایه بمرد و کنج در گشت | چه دولت بخسته سپهر بلند
ز سختی رسید از سختی نبرد | ز شیران بسر پنجه خورد و ز زور
چه شیران بر افلاک دست آختن | شمرد آن سپه گرد بنیاد ساختن
گرفت از کمان تیر در بر | ز مردانش ایران بخیزد جز
دگر را چنان کاندر آمد به | جهانش گشت و زو شد دگر
ز رستم چه پایان بدی گرد | شگفتی ز شادی دلش به آورد گرد

در حکایت سپ و صفای کرد

سحر در سپاهان بگاه بر زد | گر جنگ او رزم و جنگ بود
مردانش گران دست خنجر رکاب | بر اسپش چو حیدر چون کباب
ز هر بخش روزی گرد کش نخست | ز بولاد پیکانش رنگش بکشت
و لاله بسر پنجه کار و روز | ز مردانش شیران در افتاد و خود
بر مهری جهان از رگ اندر همی | همه در ورق بر لب اندر همی
جهان خار در گل به هم گرفت | که پیکان او در سپر ناید خفت
نزد نارگ جنگ جدا گشت | که خود در سرش خونم گرفت
چه کنگ روز غم در نبرد | چه کنک بودی پیشش چه مرد

فلک دست قدرت بر او داشته | سر او دست سر ابلیس را ز تیغ
چه بر گرد گیتی همه از سر پیش | سر را تو از بر او در پیش
چه گلشن از سرو در سر | چه فرسوده گرد دست چه رود با سپهر
بجنگ اندر گرد جنگ تیز | بر دوان گردم آن جنگجو را سپهر
بر جنبد هم ز شیران چنان | گرفته عصا چه آتش دوان
چه گشتم گرد سپه چه دود | چه دولت نباشد بهتر رخ چه بود
من آنم که چون حمله آوردمی | رخ از کف انگشتری بردمی
دما چون گرز دست سپر داری | گرفته گردم چه انگشتری
ضیغت شیر و هم جهان گرز | که نا دان کند یا قضا پنجه تیز
چه یاری که مغفر و جوشنم | که یاری گرز و خنجر و جوشنم
همه خنجر چون نباشد بدست | بیاورد و در تیغ شیران بدست
گرد همی جنگ آهن بیل و زور | و را تن سپر در وستم سر
همه ز هم گرد و به هم گرد سپید | از او جامه گردم مغفر کلاه
چه پر از ستاره بر گشتم | چه باران بلارک همی برکشم
در آن گرزم هم برزو برآورد کین | نرگفتی بود زهر آسمان بر زمین

[illegible]

[illegible]

در حکایت پیر زاده و درویش

پدر همچنین بچه در دو پایت … یکی گفت ده ... بچه ... زیبایت
نه درویشی به سختیش فراز … چو بر جای جان سوز بنگاه حیاة
پسر حالش چنین چه حرام کار … کنندی نگفتش که ای غلام گرار
چه دو پدر را چو نه پارسا پوش … نگاه ور ده آورد و ده پارسا پوش
به بیچاره بیخبر شد کشش برد … کز ایشان چه بر پیران فتنه از خد
در آمد پدر بر پارسا چون سلام کرد … بحکم کنده پیش ... آورد و ... برد
بنگر کشش ... در ... … چه دانستان خورد بیمران ...
ب ... غیرت ... سازی بگفت … سوی گر ... پرستاری از خبر گفت
ز کاهن نبا او ... روزی ... … نه درویش چون تشنه ادای ...
شنیدم که بگفت خوان ... … ... که روز ... کس ...
من آنم که در ... بدخش ... … پرستم ... آخر ... ب ...
چه یاد از روی تحریم فرو حال برد … ... سیم ... می ... و
گردانم که ... … نه درویش ... هم کم ... زیب
بر روز ... بخیر ... داد … ز پیراهن ... که ... و

[illegible]

حکایت

[illegible]

چه داند عجب گر کسی رنج برد … که بیچاره خود دو خواهد ز رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی … بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت … کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم … بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند … که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند
بسا چاره‌دانا که سختی برد … که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

زد از کوفت پیری پسر را به چوب … بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار … قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود … زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن غصه زر بود دال … اگر تشنه مستان برگشته حال

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز وحشی نیاید که مردم شود | به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی به گرمابه گردد سفید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چه خوش گفت [illegible] کسی | که خود را [illegible] چون [illegible] کسی
ز [illegible] گفت [illegible] یک گفت | بیا تا چه بینی در اطراف [illegible]
شنیدم که [illegible] ز [illegible] راه | [illegible] ز [illegible] پستی [illegible]
چنین گفت [illegible] | [illegible] که [illegible] او [illegible]
ز [illegible] ز [illegible] عجب [illegible] | [illegible] شب
[illegible] | [illegible] پای [illegible]
[illegible] ازان [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible] طراز [illegible]
ز [illegible] گفت [illegible] چه سود | [illegible] خفت [illegible]
شنیدم که [illegible] کردن [illegible] | [illegible] صد [illegible]

[illegible]

سخن سعدیا [illegible] کس | [illegible] کار [illegible] بس
اگر حق‌پرستی ز درها بس است | که گردی [illegible] او [illegible]
گرو را [illegible] که سر [illegible] | وگر نه سر ناامیدی بخار
عبادت به اخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

حکایت

چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرت | [illegible]
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم مردم نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد به چیز
زراندودگان را به آتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | به مردی که ناموس را شب نخفت

[illegible]

چه روی پرستیدنت در خداست	اگر جز خدایت نبیند رواست
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات	در آتش فشانند سجاده‌ات

در اصل بدگوهر

سیه کاری از نردبان اوفتاد	شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	به دوزخ درافتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون	به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزد آیدش در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	که در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست	در این ره جز آن کس که رویش دروست
ره راست رو تا به منزل رسی	تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا به شب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی	بکفرش گواهی دهند اهل کوی

کسانی که سلطان و درویش‌اند	سراسر گدایان این درگهند
طمع [illegible] مرد معنی نشست	نشاید که نقش [illegible] درست
[illegible] بار بستن [illegible]	که بحرین صدف [illegible]
چه روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا چند [illegible]	اگر آتش [illegible]
[illegible]	مبادا که [illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست	برین بودن آیین نابخردست

[illegible]

بگفت ای پسر گفتی مرد غم | چه از جور بر روی رنجش بر در هم
شکم بنده باشد عاقل نگردد | که روزی از شکم بر او سر کرد
مرو از پای بهر چه دل خواست | که نگین تن از جان کاهست
اگر خود پرستی شکم چند کن | در خانه این در آن قبله کن
که مرد را نفس آرد خوار | اگر مرد شکمی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
ستور است شکم و صید مرد نفتن | مصیبت بود روزها تافتن
نچاید بپرداخت روی لب | اگر دور از نیکی معده تنگ
که مرد پر خورد چه باشد شکم | وگر در بیابان گشته بود هم
شکم بنده بسیار بینی عجب | شکم زد و من نیک چیز کرد دل
سراسر شکم شد هیچ لاجرم | بپاس کشد نیز چنگ شکم

در شومی حرص

چه آورده ام از بصره و از حلب | چه دیدی که شیرین تر است از رطب
شبی چند در خرقه راستان | که گفتم برو حرف خراسان
بدو در میان معده انبار بود | ازین نیک چشم شکم خوار بود

ز چشم شکم پر نخورده هیچ | ای جهان درو هیچ هیچ
چه سوختن کز پرستش کشند او حید | دل او ملک دارد که دل می‌ کند
بسی صبر و عیسی از او خوری | تو در قید آنکه خر پروری
بدین پای ترده به خیا بخر | خر را بکیش عیسی بخر
گر چو نیکی که و داد در هم | بفشند خر و حرص خوردن مدام
بکیا که گرد کشته در درش | مدام از بعد خوردن کیش
چه پرستش که جان بپرستش خوری | مدام اندر آتش پرستش خوری

باب ششم در قناعت و طاعت

سر مایه‌ی شاه صبح دارد | ازین بر تعلق حاج داد
شنیدم که پادشاهی آسکو خورده بود | که از من بخوبی ایشان بود
چنین گفت ما کابین شکر آن | چنان دیدم که بر ملک خوان
چه خواهی گر سر بر آری ز جیب | که چه ز خداوند عطا بر هم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی

در مذمت آز و طمع گفته

[illegible]

در توکل برزاق مطلق

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان‌پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

حکایت

[illegible]

[illegible]

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

یکی صحبت آن صاحب شکوه
فرو خورد رفت آن به بیشه کنج

بشنجی و زان عقده کشاده گشت
که از دود و قایم مقامی نیست

چو خلوت نشین گشت آن ارجمند
دگر ذوق آن گنج خلوت نبود

چو راست بشکر گشتن از آن
دل پرد لان ... دامن گرفت

چنان بخت باز آمده جنگ
که ملک ... بر آهنگ

چنان ... بکشید ... جنگ
که خاطر شد ... ملک

دل جمع گشتند همراه ...
ز نو هم ... گفت

بر ملک مردی ... کش
که ... بدو ... سر

بجست مردی که شمشیر زد
همه ... گرد ... گفت

چو بشنید ... بخندید ... گفت
که گنج صلاحت ... است

در انسته ... ...

در فضیلت کمال ...

کمال است ... کرم
از ... بنیاد ... چنان ...

چندان ... دو
که هیچ ... دگر ... بود

دگر ... کرم ... چنان
شاه ... از ... بود چنان

[illegible]

بسوی سرو دم خورشید نقش
ز یخ دیده در سر زر شیده نقش

بوی کهن چو گل نسیم
سرش را چون دانه گیر

ز سر سبزی آن چنین حال کرد
عجب چرخ زبان برگشود

بمرد که کرد از دل خویش کم
شد و ند خالی سرش از سلم

چو چنگ از خجالت سر خود ...
نگونسار از پیش افتاده مونی

نگار که خاطر او رفته بود
چو چشمان وانند شش شکفته بود

کسی ... آن ... ...
دگر گر و سودای ... کرد

ز مویش ... چو ...
که معراض شیخ جانش ...

بر آمد ... ...
که تو زد ... ...

بسر ... ...
پدر که بمجلس چندان ...

سر جان ... ...
ز خاطر ... ...

چو روی ... ...
که سر ... بود ...

ز ... ...
کهی برگ ... کهی ...

بزرگان ... ...
سروران چو ... ...

برون آمد از زیر بر آفتاب
بند پیچ ... آب

[illegible]

در حکایت سلطان ...

صد انداخت تیر و هر صد خطاست ... اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ... که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ... بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز ... نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است ... که بیند که شمع از زبان سوخته است
سخن در صلاحست تدبیر جوی ... نه در راست میدان چوگان گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ ... چه در بند پیکار بیگانهٔ
کس از چون تو دشمن نداری غمی ... که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد ... تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز ... درین شهر کبرند و سودای آز
عنان باز پیچان نفس از حرام ... بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ... بگرز گران مغز دشمن مکوب
رضا و ورع نیکنامان حر ... هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان ... کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد ... چو خون در رگانند و جان در جسد

زبان بر سر داد آن ره نورد دیر ... دلا بند خواهان گرفتن بزیر
تو دانا که چون ... رفت تیغ ... نباید بجز حال کس ... بس
بلطف ... نشاید ... نباید بجز ... ستم ... کند

حکایت

بدهقان نادان چنین گفت زن ... بدانش سخن گوی یا دم مزن
... ... که خو کشته گندم شکر آمد و ...
اگر بخت گردد ... ببخت ... و زان بخت ... بچه بخت
ز لطف ار نرمی کنی در سخن ... دل آسوده باشی ...
... ... ازین به ... سلطان ...

حکایت

حکایت

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مرد سخن گفت باید بهوش / وگر نه شدن چون بهایم خموش

بنطق است عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

زبان آور ار فضل هم گر زیست / گر از گفتن خود برنج اندر است

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر در نفس مشک داری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این کنه گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از میان در گریخت / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

در فضیلت پرده پوشی دیگران

چنین گفت پیری پسندیده هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم در آمد سیاهی دراز

ز گلخن بدر عفریت جنس برد / پرستی خود وار ابلیس برد

[illegible]

ز دولت عجم پیش [illegible] خبر	که [illegible] جامه [illegible]
برهنه دو دندان [illegible]	که [illegible]
بس از [illegible]	که [illegible]
که من [illegible]	که [illegible]
کسی را بچنین کار بس	[illegible]
[illegible]	دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت مرید با داود طائی

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید	ز گفتن بر آشفت و رو درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست	عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	بفکرت فرو رفت چون خر بگل

[illegible]

چه گفت آن [illegible]	اگر راست خواهی سخن هم [illegible]

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود	نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حکایت

[illegible]

بآخر نماند این حکایت نهفت	که صاحب نظر باز گفت و رفت
در پرده باز شو رجال	ز غیبت حرامست غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آنگه سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدای آنچه گفت	دهستان جوابش بداد از نهفت
که ای زشت کردار زشت سخن	نگفت آنکه گویم بر دم سخن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو بشنیدش گفت دیوانه مغروری	حدیثی که از لب بدان [illegible]
من از دم مردی بزشتی برم	نخواهم بجز خیر مادرم
که دو تنبه پروردگان خرد	که طاعت چنان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار	تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی در جهان پیش من عاقل است	که مشغول خود وز جهان غافل است

[illegible]

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	که خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن	که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او میدر افتد بگردن بچاه

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل است و خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست

[illegible]

[illegible]

که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در معاشرت با زنان

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
اگر خوبرویست مهرش مجوی	که روی ترش میکند زشت روی
چو طوطی کلاغش بود هم نفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس

[illegible]

[illegible]

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

اگر یک بر روی زن ای فلان
زنده خوار مردان [illegible]

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

زنان شوخ و فرمانده گشتند
ولیکن چه [illegible]

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

[illegible]

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم تیز
چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

[illegible]

[illegible]

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

[illegible]

سر زلفت از کرم کن حق | چه خاطر ... زند آدمی
مکن ... زند مردم نگاه | که ... خویش را ... نگاه

در صفت ... [illegible]

در این شهر بازی بسم رسید | که بازار کار غلامی خرید
شبا ... [illegible] ... | که ... زنخ ... [illegible]
... [illegible] ... | صد ... خواهد شکست
نه هر جا که ... [illegible] | هیچ ... [illegible]
... [illegible] ... | که ... [illegible] ...
چه ... [illegible] ... | دل ... [illegible] ...
چو ... [illegible] ... | به ... [illegible] ...
... [illegible] ... | که ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... زلکان ... [illegible]
... چون ... زلکان ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | هم ... [illegible] ...
... [illegible] ... | اگر ... زلکان ... [illegible]

... [illegible] ... | زهی ... مردم ...
... [illegible] ... | ... نظر ...
چو ... نقش ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... عشق ...
... نقش ... | دل آن ... این نقش ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... نقش ... | ... [illegible] ...
چو ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... سعدی ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...

که پروای صحبت ندارد کسی [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

غلامی [illegible] | اگر چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حرف راست

چه بد نامی آید ز خودکامی من | پس آنگه همه ساله گوید بکن
من از حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو خاطر به حق بست یا را بسنجم | تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب اگر منکر است | خدا با سیرتم از تو داناتر است
تو خاموش اگر من بهم یا بهم | که حمال بار زبان خود دهم
کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکو ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند وز درون تباه
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
ندارد به صد نکته نغز گوش | چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | به دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است | از آن جنس غذا خوردنش خو گرفت
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
به خونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | بر اندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوان سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

دو صد جهد او بر نگیرد گرت بخت
رگ و دو رخی پسندیده چی
پسر در سر و فکر و رای و تمیز
چنانم برو اندر افتاده خوار
نگردد کز دستان مرد بخرد
ز پند پدر تا چنین سروری
ز انعام خود دانه داده نگاه
ولیکن درین صورت دلپذیر
زر و عالم بر زر بالای راست
ترا آنکه چشم خرد داد و گوش
اگر فهم کردی بگویا بسنگ
خداوند مردان حق شناس

گر آهن چو جان زیر پرورده است
زمینی دو روی صنعت جزئی
خدایی چنان اسب شیر چیزه
ز هجران الف بر قد هیچ انداز
تو راری بعزت خورش پیش پار
که سر جز بطاعت فرود آوری
که روزت چه انعام سروری کیا
ز پا مشو صورت خوب گیر
که کار فرهنگ روی چون صورت بپاست
اگر عاقلی از خلق کم کش
لکن باری از جهل دارند چنگ
بورزد نعمت بیچ سپاس

حکایت

برو از ما لالا زاد هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن تن

برون دو رش هم پرهم فتاد
نکنی سرش تا نکنی بدن

سبان آمد و جو نظر و سپاس
دو چشم انداز جمع داری ناخن
کند کار فرزان بنیدت کارش

نیپ کرده بیش جی شناس
بعجب بر دو بگمند ارده دوست
بهمان با طلب شنیدن کارش

حکایت

شب از نوبت پاسبانی نخفت روز
پسر را هوای تو درش در
اگر دو بر دست با دان تیغ
همه کار و دادان فرمان بر هر
در نشسته و از سختی جوشش
ز خاک آورد و رنگ داری صنم
عنایات ارکان هم او هو
در مسند خیشان بکار بند است
گر دو ماه و پروین بالای تو اند
کمند آورد ات از خار دو دانه رنگ
به پیش خود دست چشم بر دو سنگ

هم دو دوش و خورگیتی فسرده
همی گستر و انداختها بهار
دگر بار هر چوگان زند بر تیغ
که تخم تو در خاک می پرورد
گر سیاه ابر آب آرد بجوشش
تماشا که دیده منتظر کام
طلب دو دست انگشت انگشتری تو
زخیرت که کجا چنین کس نیست
قضا ولیک سقف سرای تو اند
زرد او گان دو برگ تر از چرخ رنگ
محرم با غبار شتران کند نفس

[illegible]

[illegible]	کسی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	شنیدم که [illegible]
[illegible]	ز یاران [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]

طبیب ار بپرسش نیاید بکار علاج | ورا درد صد زن ندارد علاج
رمش داده زان که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
یکی کرد بد کار و بر حق خورد | کسی کش تفضل بپاشد ز دو
ز پیش خطر تا نداند گریز | ولیکن بکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود طالب شرب آب | بدان تا زند راست یا بر خلاف
خراب ار گزین خانه کرده تمام | که بادام ... سازند صلح و نظام
منازعت از جنگ گشت سبز | مرکب از این چار ... شده
یکی زین چهار ار گری بافت | ترازوی عدل ...
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در بر ...
ور او کیف معده بسوزد تمام | تن نازنین را نشود کار نظام
در ایشان بیضای زرگفت | که پرستیدم تنگ ...
ترازو تن ... جان از ... | که لطف حقش دیده پرورش
چه رو را اطاعت شغلی ... | خدا و ثنا گوی خود را ...
بخشش که او بدهد بر تیغ داد | بی سپاس نعمت نکو ... کند ...
کرامت نسیج و ... | که داده ... باشد ...

چه زنبور بشنی ... | ... که ...
... ... | ...

در حکایت ...

... | ...
چنان ... | که صورت ... ...
ز ... | به ...
... | چه سعدی ...
... | ...
... | که خلقی ...
... | ...
... | عجب ...
... | ...
... | ...
... | ...
بر این گفتم ... | چه ...

[illegible]

سلوات ز ارباب طاعت جهید — بمنزل رسید هر که جوید دلیل
بتان دیدم از خویشتن بیخبر — بسی چون تو گردیدم اندر سفر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — برآرد بیزدان دادار دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
همانا که کردم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمان بد بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بیهنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

بیا ساقی آن لعل چون شبنمم
که خاک در چشم خود بینیم
چو دانم که مستی کند رهزنم
به خیز ای خود و برخیز و بشکنم
ز صاحب دلان وانکه پیش بند
که سررشته از غیب داری بدست
در خیره راندن حاصل ادب
به هر کس که دانست بخت بلند
سخن را که رمز کند در نگار
نشاید شدن جز به فرمان شاه
کلید قدر نیز باید بدست
ز رای محقق خداوند پیش
چو ناگه بر آید دمی بر درست
ز زینت خرد خداوند دست
چو در عیب کیفر خطا داشت
بیا چه ز خوبی تو کار در دست
در آن جمله کار این صداقت دیدم
هر آنکس که ... بار رهبر دیدم
ببخشا که کیفر درباره گنه
تخت فرو ضعفی پریشان کند
وگر بار کشن به ذوق گنجی
رساند تجلی ز فرق شاه ...
نگیرم سخن ... درستی
که داند که ... بر درستی
سخن بود وهم ... بیشتری
بر آن دان رستی که حرفت روی
مقامی بیا ... و صد
که در خوان عزت ... کند
ولیکن نباید که خطا خوری
... داده

[illegible]

چه رنجی ... پیش دادی
بیرون ز مشک ریحان کی
چه تیره ... چیزی زدن ... ز
ز چو ... لعل ... به خنده
چه تقدیر زمان ... دستبرد
ز چون ... از خنده چون پسته باز
چو باز ... کاسی پر ... د
چه در گنج ... نشستی ... د
به سر پر ... چون ... جهان
باید هم ... چو ... جسم
برآورد و ... سال ... گرفت
چو ... که در ... چو ...
چو با ... پسته ... دو
چیدن ... چو ... سر ...
جهانی که ... آید ... تنگ
بر ... و درخت ... بر ... ملک
ز پیدا سر ... جوانان ... پید
که بر ... صبح ... دید
... ... که گرد
... ... شکسته ... ورد
نگار ... ...
که ... ... دست
چو ... ...
ز ... ...
هر ... ... شاخ
... ...
که ... ... بال
چه ... ... بال
هر ... ...
... ...

[illegible]

که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی به گل در فرو رفته‌ام

بدرکن دست از جهان در گسل / که پایت قیامت درآید به گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید به جوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان بپیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل بار بستند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

کنون باید ای خفته بیدار بود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو

ببین [illegible] / پس از [illegible] بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

حکایت

گر چه این زنبیل دارد دم مسیح | گر بروزی در پیش گردم صحیح

در پیش گیرد ای گوهر که بیش | گوهرک هست آن زمان گردد بیش

ز آسمان عطا که بر خاک رفت | چه عجب کر پاک آمد پاک رفت

قطره‌ای کآمد بر خاک بی شک | گر نرفت آن پاک در خون بخاک

عشق چه بود مرد در پیش | بر روی که بر خود بسوزد جانش

کشتن باید بغیر خود دل بست | ز آنکه سر رشته بدوست

نشنید بجای او کس | نشنید بجای تو دیگر کسی

وگر چه او در گنج زان | گر هر چه بود بر رو ان کفن

جز خویش از کیمیا کند | چه در رنگ ماند شود وای بند

تو بغیر چند آن بود ذات او | گر بایست نه خدا رفت و زآنکه او

سنه دل این جا گزاف جهان | گر کسید بنا بید بده آرد کان

چه دی رفت فردا بیچ | حساب از این نفس کی

حکایت

زر رفت چیم را تا زین | گفتم گر او چون آتش بر نشستن

بدید در آمد پس از چند روز | گر بروی گرچه بر او روی در سوز

یک مجرد خاص بنهاد از دستان | در مجره اندر سر بیستان

جفر مرده هم زر قصه در رفت | گفت دیگران جفر چشم در رفت

دیگر زر دستان بر آمد هم بر پیش | بر رفت مه بر دو عالم پیش

بیکی گفت این دگر تر هم | از دم زین پس جفری کم هم

حالش چه گفت او در کار رفت | جفر بیش زر و دو جفر جان خفت

فرخ صاحب راش شاه | خود خود وز گفت کارش شاه

جمعه برآمد سر او عشق رفت | گر جا با جفر پیش فرا رفت

حکایت

یک بسر آورد بس صبر رفت | گر حاجت کند زان کار رفت

پادشه در خود فرو رفت سیر | گر دیدی بس که نظر بند کیر

چه شنیدی این جفت از پس | گر بکرد ختنی گفت صد رفت

صبح زر چند آن ... | گر پیش نشنید یک لحظه ...

بیاری ز راه زین جفت | گر چه ان شاید یک ...

تر فاقت ... شود حال | گر سر باید عمر ... ل

برین خاک چند آن ... | گر بر خود ... ... برو

در موعظت

چنان سخت گیرد فلک خاک خوران	که از عاج بر تو بپا سر سپان
ز دور فلک بر رخش چون هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست حسرت گزد روز چند	چه داری دو ایام بیهوش چند
چنانش برد رحمت آمد بحال	که بر تربتش بر خاکش آید بکف
پشیمان شد از کرده فرزند زشت	بخر مرده بر خاک او سرنوشت
نمی‌شد ولی هر کسی	که بر مرده نامد بس از دل بی
شنید این سخن پیرهٔ هوشیار	بیا تا یکی داوری کرده کار
عجب گر تو حسرت خوری بر ورد	که بر تربت وصل تو نیازی برد
تن آسوده خسبد دوزخی چنان	که بر روی لیمو زده دل چنان
که در دل دست حرم بیخ اش	چه چندی که دشمن بخاید بریش
بیجا دارسد کار سر و پیر زاده	که گوها ورد و دیده هر که بتو
ز دو هم فیضی گورد زنگ خاک	کز پیش آدم داده دوده ناک
که تو فنا ار مردی آهسته تر	که چون تخم نارس ... درست

در حکایت سفر حجاز

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر

چه در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از موی گرد
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل بر نکند
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

در حکایت زمان طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

چو مردان ببینی به پیش [illegible] | خداوندی ببین [illegible]
یکی سر برآرم ازین غار تنگ | که با او نشینم به حق به جنگ
نظر داشت تا [illegible] سوی ما | چو در روی دشمن شود روی ما
گرت دوست باید [illegible] | [illegible] دشمن [illegible]
خدا را [illegible] درست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای
[illegible] چو خواهی خورد | گر خواهی دل از [illegible]
[illegible] دوست [illegible] | که دشمن نیارد [illegible]

حکایت

یکی بود بر پادشاهی ستیز | به دشمن برآمد که خویشش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت خود بر زاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | که از دست دشمن جفا بردمی
جهانست چه دشمن [illegible] پوست | [illegible] دوست
تو با دوست یکدل و یکرنگ کن | که فردا به دشمن برآید [illegible]
نپندارم این [illegible] دوست | که خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

دو درخت [illegible] منزل بسی | تو بر وی [illegible] بسی
ز گلروی [illegible] | دو ران [illegible] کجا رفت

در حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بر دو خورشید چنان بیش سحر می‌تافت | که گر آوردی خورشید معرفت
الای صفاهان مکان انس | که فروغ شید برخوان انس
مثال چه رو از که بان خطیب | که صاحب مروت زاد عجیب
کنون باشد و با بید یار گشت | که فرود خانه ره باز گشت

حکایت

یا نقد هر دو دمه تو دو گره | ز نیلوفری خاطر آشفته گره
بنی تخت شد نشستی درشت | کنون تخت گاه برد خورشید
وگر روز روز خورشید صبحی گشت | که بگو ز خورشید پناه هر دست
چه برگشته دید و درش نشیمن | بالک پرورده خویش را
شکوهی که بنشستی چنین جبرئیل | بیاورد تا خورشید فرود
نصیب او خورشید نه چنین | بس آن تاج من در نشان برخین
که جان من خم زین | هم خورشید بیگناهی بیا
چه برگشته کی در فتنه بدید | از و بیک نخان بگیرد بدید
تو بخش خوب و خوب | که سودی ندارد فغان بر دبیب
برآرد نوزکی جان خفته رست | که فرود خانه خلعت دارست

روان کشتی از و به چه چوی | که بر کرده وفا پیمانه من بجوی
تو در روی سیاه شدی شرمناک | سر از شرم با خشنده اوند پاک
چه سرو در پیشگاه ما که بکف | چه سرها پیش کرده ی تف
شراب از پای سرخ رو ما خورده | ور و عاقبت ورد و روما ... برخم

در موعظه زهاد

بعد از آوری خورشید سر در کن | که فرود نگانه مجال سخن
پیدی کنده که بر جای پاک | چه برکشش که به پوشید بخاک
ز آنچه آدمی ناپسندیده را | پسندی که بر دری فتنه را
برا ی پیش ازان بنده پر که | که در خواجه عاصی شو و چه کار
اگر باز کرد و بصدق نیاز | بر خیز و بنده پیش خداوند باز
کنون کرد با دو جانب ساب | نه روزی که شور کرده کتاب
کسی که چه بد کرد هم بگرد | از پیش قیامت غم خود بخورد
که آن بنده آزاده کرده و نیاز | شو و در پیش آینه دل باز
بر پس از آن ان پیش نفس | که روز قیامت نترسی از کس

در حکایت ...

[illegible]

شب از بیقراری نیارست خفت / بر پارسا شد که در کوفت
شب ای پیر روزی بر شحنه شوند / که آبرویش جز روزی برود
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
دگر هر شبی زاید و بگذرد / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حسرت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیلاب اشکش نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بجنبید در هم همه اندر گرفت / چه کرم از خم چه بیرون گرفت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
هنوز بسی سال گردد درخت / ز بختش برآرد گیا یا درخت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

[illegible] / که نومید گردد برآورده دست
در صاحبت آمد مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / به امید عفو خداوندگار
کریما به رزق تو پرورده‌ایم / به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز / به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

که ما را زور آن در حد تحسین [illegible]
بپا کان گزد الا شبنم و در در
به پیران پشت از عبادت دو تا
که چشم از روی سعادت [illegible]
چراغ بخشیم فروزد [illegible]
بگردان [illegible] و دیده و دیده
[illegible] آن [illegible] ادم و دوری تربت
ز جود رسید لطف شفاعی [illegible]
بهی را که گزکان که هنر کس است
هر که گمبری بالطاف [illegible]
خدا با عزت سران [illegible]
دراز جانب غیب شده م [illegible]
چه عذر آرم از ننگ تر [illegible]
نغیرم بجرم که هم [illegible]
چرا باید از ضعف عالم [illegible]

ز منت دل گفتن بلطف [illegible] بس
دل از ذوقی رفت [illegible]
ز شرم سر گنده و دیده پر آب
زبانم بوقت شفاعت [illegible]
ز نه بگفتم دست [illegible]
هر دو دست [illegible]
[illegible] از قفا [illegible]
که از جرم شفاعت نه [illegible]
گدای [illegible] بس است
بنالم ز غفرت که این [illegible]
که صورت [illegible]
گنوان آمده هم [illegible]
تو [illegible] آرم کای غنی
غنی [illegible]
اگر من ضعیفم پناهم قوی است

[illegible] روی بر خاک رفت
تو گوئی [illegible]
ز جرم درین [illegible]
تو دارد [illegible]

غبار [illegible] بر خاک رفت
که در پیش باران [illegible] غبار
[illegible]
ز [illegible] روان [illegible]

در ختم کتاب

که زور آورد گر [illegible]
[illegible] رفیق
عجب گر [illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که گیرد [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که معنی [illegible] خوب [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
برین [illegible] بخش [illegible]
[illegible]

ور بی لطف است اگر نه ما کیست
انشا نماید لطف با صانع او جود
ارباب شوق و جهت جمال و بیش
تشنهای دوستان را فتح
… در … ز اعجاز
با سکه قبول ز نقد است بخشد
جای گنج نور برآورد خاتم
شاهان را دوستان جلالت شاهی بر
گر چه بر غلامی شاهی
خود دولت ای فهم یافت بسته
گاهی بهرام فور و رنگ خزان
خوانندگان را گریزانش فنی ند
آن دولت ز فضل تو این بهای ببین
سروران جهت از فضل جلالت
ذخیره عالمی که تو بخشش کنی

زیر زمین شرق مغرب کنند سما
ماه عقد زن فلک با سان مانده تما
اصحاب فهم ز رحمت پا سپرده
انبیا بر شهر و در شهر و نظم ایشان
نام تو ختم زده و کلام تو دال
بر خاتم رضای ازلی جمع صد
… کنند … رحمت سبا
گر گشتهان مطلع گیرد آن کما
گسترد جمال آن که این جهان بر
… جلال کنند …
گاهی نسیم لطف تو همراه صبا
سلطان در سرای درویش …
آن چشم … این کشش …
شب … صبح … اندازد تا
برگشته … که در بخشش کنند

این شهر تا جهر یا یار بکش …
خاصان حق همیشه بخت گشته اند
گستل چه رفته و هر که بر جا کند
روزها رفته ای قصه خبر که بند او
سروری که در مصاف است چیستی بر او
شیر خدا و صفدر میدان …
و پادشه جرات سلطان …
فرد … کسی … شفیعی …
بیضه آفتاب منیر است و جهان
یارب … هر …
یارب بصدق … پیران …
یارب خلافت ای … گرام
… خسروا کرم … است
… گرده
چشم … خطای … بخشش

گر چه دوستان …
… غنایت … عطا
… در مناقب ارکان اسلام
درهم شکست قدرت بازوی …
… دشمنان …
جان بخشش …
لشکرکش غیرت سروران …
… دست درمن …
… ستارگان …
یارب …
یارب … سروران …
…
ای … عطف …
…
… از غایت است چشم …

در کوه و دشت هر [illegible] صورتی دگر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] غم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عمرت برفت چاره کاری نمی‌کنی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا هیچ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بخوان [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

فی وصف [illegible]

لب لعلت ز سر صدق چو دم می‌زند | شیوه‌ای در سخنم [illegible]
حاصلت عمر تلف کرده [illegible] | [illegible] غیب
سعدیا گر چه سخن آن فصیح کرد | [illegible] سخن [illegible] غیب
گر کند [illegible] | گر کند [illegible] غیب
[illegible] | [illegible] غیب
گر [illegible] کرم بنده [illegible] | [illegible] حضرت [illegible] غیب

فی وصف [illegible]

دولت عمر در پیاله که جاودانیست | بس [illegible] غیب
[illegible] | مدام [illegible] غیب
طیبت [illegible] | [illegible] غیب
[illegible] | صبح [illegible] غیب
[illegible] | [illegible] غیب
چه حاجت [illegible] | [illegible] غیب
که هم باد بهاری [illegible] عالم | [illegible] غیب
اگر ممالک [illegible] | بهای صحبت [illegible] غیب

هر که دعوی [illegible] | [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | عاشقی [illegible]
[illegible] | [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر بپای بپوید و گر بسر سعدی — سعیست [illegible] روزی [illegible]
خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — اگر چه [illegible] بنی [illegible]
بگردش [illegible] — نه در [illegible] که [illegible]
بخاک بر سر [illegible] زمین [illegible] — [illegible] تو [illegible]
جهان برآب نهادست [illegible] — [illegible] آب [illegible]
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — [illegible]

در مدح شمس الدین حسین [illegible]

الحمد لله [illegible] — خبر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
رحمت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خبر آورده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

دو چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در مدح اتابک [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مظفر الدین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

شیر کدام است که بگاه او کسی
حیران بماند هر که درین نقش کار کرد

گوی کدام روح که از کالبد بمیرد
با هفت هرچند که روح یار کرد

حالت در بیان بلاغت این قلم
از غایب ... همچنان نظاره کرد

سر رشته ... بر ...
جان در رهش ... بیدار کرد

ای فقر ... سر ... که بیند
کالبس ... منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقه لطف بخشش
دارد ... عاقبت امید وار کرد

پرمیز کار ... که ... آسمان
فرد ... جای مردم پرهیزگار کرد

ذریه ... گنج ... نشود
هر ... از ... بکار کرد

هر کو ... کرد ... در
دارد ... در ... اختیار کرد

دنیا که ... خوش ... مصطفی
جای ... جا ... قرار کرد

دار القرار ... آخرت
این جای ... فرود کرد

چند استخوان که ... در ...
فرود ... جهان ... خاکی کرد

عالم ... قاعده ... دارد
عادل ... نام ... کار کرد

عیسی ... عالم ... آخرت
... دل ... کرد

قادر ... برآمد ... دنیا ...
آن ... بر ... که ... کرد

در ب ...

این سرایست که ... خواهد کرد
خلف آنقوم که در بند سرای دگرند

آنکه ... در سر ... تماشای جهان
غافل ... شده ... میکنند

کالبد ... تا ...
آدمی ... که ... فضیلت ...

کار ... بستان
کار ... جهان مردم ...

سعدیا ... نام ... مرگ
مرده ... که ... نکو ...

در مدح صاحب مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست ... گراز
غلام ... که دل بر ... نهاد

سرای ... با ...
زمین ... که ... بنهاد

جهان ... آدمی
که ... ماند ... جهان ... باد

کدام ... بستان ...
... تیغ ... بنیاد

حیات ... بر سیل
چراغ عمر نهاد ... باد

... برآید ... خورشید
بهار ... باد خزان ... روی ...

بر ... میکند ... دل ... کسی
پس از ... که ... بنیاد

... آمد ... بیم
... نهاد ...

... دل ...
جهان ... گنج ... ملک ...

در مدح صاحب [illegible] الدین جوینی

[illegible]

فی الصباحیات

[illegible]

[illegible]

از فضا او کن و از اشیا نخ چین — دیگه با درنگی ز شیر الا قصر راز
پاک با عیب شد ابلکه تقریر عزیز — با در خورشید بجز که ببینی شاد
پادشاهی که به سبز کند با گوهر — نقشه‌ها از چشم کرف کند با رنگار
حشر از سلک برون آرد و از آن صنیع — گلبن از چنگ خلق و رواه بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن — اندکا پیش نظم [illegible] را بسیار
تا قیامت سخن از لازم و حجت آید — جمله گویند با گفته بیاید هزار
آنکه باشد که بیند و کر حاجت او — جای آن است که از لطف [illegible]
نعمت بار خدا با عدد و بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
این عجب چو که بر کرده‌ای پرسی — گر تقصیر کبری که بگیرد [illegible]
تا بید از دو لطف کی تساوی فت — تا ب قدر تو ندارم [illegible]
قضای کر زنا ز بدی کسب بدی — سخن [illegible] پرده پوش [illegible]
سعد با دولت و دوران کی بی‌تو زیاد — راستی [illegible] نزل [illegible]
چند از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از [illegible]
درد پنهان همه گویم که خدا داند نی — [illegible]

فی مدح میر [illegible]

[illegible]

خفته کان چیده و در خاک لحد — خفته اندر کلبه [illegible] سار
صورت از پای قصر [illegible] — ای برادر صورت زیبا بیار
پیچ [illegible] به بار و آن — می بگویم گر بدانی [illegible]
آدمی را غضب باد ار بدان — ور نه جان از کالبد دارد حصار
پیش از آن کرد است بیرون شما — گردش گیتی نه دائم [illegible]
کنج خواهی و عجب رنجی ببر — خرمی [illegible] نگار
چون خداوند است بزرگوار و حکیم — خورده از خوردن مسکین در گذار
چون ز روی [illegible] آسمان — زیر دستان را [illegible] نیک دار
[illegible] آن را خطاکاری [illegible] — زینهار [illegible] جان [illegible] زینهار
شکر نعمت را نگو با کن که حق — دوستدار [illegible] بندگان حق گذار
لطف او لطیف بیرون از حساب — تحفه از فضل [illegible] بیرون از شمار
گر به سر موی [illegible] باشد دست — شکر یک نعمت نگویم از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت بر قرار
ملک [illegible] شاه [illegible] — گاهی اندر [illegible] گاهی در حصار
کام [illegible] — تا [illegible] بر [illegible] کار

[illegible]

[illegible]

سعدیا سعدی سپاس نعمتت | ... فزونت چون سعدی هزار
یارب اندر کار من کن نظر | پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
گر صواب آید خدایا در پذیر | ور خطا کردیم در ... کردگار

في المواعظ

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه در یک شهری چه ... | [illegible]
نه در جهان ... ز بس ... | [illegible] بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چه ... | بدام دل چه فرو ماند ... چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن | که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین که ... مجلس بسیار
[illegible] | نه پای بند یکی کن ...
[illegible] | [illegible]
مثال اسب ... | نه چشم بسته ...
کسی کند ... | کسی کند دل ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند رحم بر من افگار

بقامت و نظر و گر یک معنی
که در نهایت خوبی چو نقش دیوار

نظر در آینه روی عالم افروزش
مثال صنعت آیینه چهره رخسار

بر آن خط و بنا گوش و لطف سیماش
نشسته بر طرف پایش که بر عیار

بلند سرو و صنوبر ز حرکت باز
گر از عوارض پیدا کسی نگوید بار

[illegible]
گر آن چه وعده ناز است بر چشم خمار

چه در جمال آید و دهان [illegible]
بگو که تا شتابان [illegible] کار

نسیم صبح [illegible]
چه نازکست نشستن [illegible] کنار

صباح [illegible]
[illegible] صبح تو آمدی [illegible]

نه دور کند من [illegible]
من از تو روی نپیچم [illegible]

حدیث عشق [illegible]
که حرمت نکند [illegible]

[illegible] بر دل من [illegible]
تو در کسی نگذشت [illegible]

[illegible] جان [illegible]
بحکم [illegible] جان [illegible]

[illegible] عاشقی [illegible]
و گر قبول کنی بنده ام و [illegible]

[illegible]
که [illegible] سعدی

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

هزار بار بکشتی و باز [illegible]
[illegible] دولت [illegible] وین [illegible]

که [illegible] مقیم و حسن
[illegible] بنده [illegible]

که من [illegible] سخن نگفتم [illegible] معنی
[illegible]

[illegible] بیان نیست [illegible]
[illegible]

چه بنده [illegible] هیچ [illegible]
[illegible]

اگر بجور [illegible] کردم
[illegible]

که من [illegible]
[illegible]

بشرق [illegible] حیران حکیم [illegible]
که [illegible] نامم [illegible]

هنر نمودن [illegible]
که خود [illegible] حاجت [illegible]

برای ختم سخن دست [illegible]
[illegible]

ثبات عمر تو باد [illegible]
[illegible]

ز عالم [illegible]
[illegible]

خوش است [illegible]
[illegible] الله اکبر [illegible]

[illegible]
که [illegible]

[illegible]
که [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

برادر دوست انصرع بیا رسید هم	ز یاد یار بجوید به دوست ...
سر بیند زرد و ... گر حال	ز بستان خدا و ... بیند ...
به یک سروان ...	به بیند ... عالم ...

در مدح شیر ...

ز ... حال است ... حال	گر ... است ... حال
من ...	... حال
... عالم ...	... حال
... جشم ...	... حال
...	... مقال
چنان ...	... حال
...	... زبان ...
...	... حال
...	... حال
زمان ...	... شغال

فی ...

[illegible]

زحمت بالقدم ...	ز بهر ... فضال
...	ز بستان ... جمال
...	...
من آن ...	...
...	...
...	... جمال
...	...
...	...

در مدح میرزا ... بیگ

... خدای ...	...
شرف ...	...
...	...
...	...
...	...
... خدای	...

[illegible]

زحمت ...

فی مدح علاء الدین

هر آدمی که با یک نظر نداده دل [illegible]

[illegible] خورد و خواب [illegible]

از آنکه من [illegible]

نظر ربوده دل [illegible]

[illegible]

بیان کمال [illegible] حسن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهانیان [illegible]

که من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به عهدت [illegible] ستاده ام

ز سوز [illegible] و خواهان

که سرور [illegible] گردد [illegible]

سخن را [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] پادشاهی

[illegible] بالا [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

سخن شیرین [illegible]

جهان [illegible] کجا [illegible]

که روزی ز بزم برگشت [illegible]

چنان [illegible]

چه [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible]

صفات [illegible]

که شاهان جهان [illegible]

چنان [illegible] که [illegible]

به ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعی

[illegible]

[illegible]

سپهدار [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان [illegible] میان خلق [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

سخن گو است سعدی [illegible]

بهشت [illegible]

[illegible]

سپاس [illegible]

[illegible] دل [illegible] کمان [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible]

چنان [illegible]

[illegible]

چنان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بر سر [illegible] شیران [illegible]

[illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گه به این مسافت نخجی درین نقش | نوشته اند در همه شنامه زمستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | یک کمترین بنده ز پادشه نشان

حق را برور کار تو بر خلق حجت است | کاندر شمار عقل بنا چیست این

ور روی دشمنان تو تیری سر فتاد | گر هست [illegible] چون

هر گز که چند کس [illegible] | بنهاد [illegible] سر بر سر نهاد جهان

با شیر بچه کون رود به جنگ [illegible] | [illegible]

سر رشتگان [illegible] بگردش [illegible] کار | گر هر چه بنده [illegible] بوستان

گنجشک را گر داده روزی کام شد | از عیش باز یابد [illegible]

نقش [illegible] خود [illegible] شود | بگذار تا [illegible] استخوان

گردون [illegible] | [illegible]

اقبال تا نهاد [illegible] | بر بام آسمان [illegible]

بخت [illegible] | [illegible]

ای پادشاه روی زمین [illegible] | [illegible]

بخش نشان کرد دولت باقی [illegible] | [illegible]

هر زرق [illegible] | هر مه [illegible] زمین [illegible]

[illegible] | لیکن روایت نظم [illegible]

ای آفتاب ملک [illegible] | ای سایه خدای [illegible]

[illegible] | [illegible] سخن [illegible]

[illegible] | دشمن [illegible] دل [illegible]

در مدح شمس الدین

ای مالک [illegible] تو زمین | [illegible] ان [illegible]

آسمان [illegible] | بر زمین [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای کمال [illegible] | [illegible]

عالم عادل [illegible] مشرق و مغرب | سرور آفاق شمس الدین [illegible]

[illegible] چون آفتاب | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هیچ [illegible]

چون درخت زر و به بستان ارم | چنین سبز بود در نگار چین
که درخت بهشتی بود که بار آرد | بنفشه الف بادام لاله نسرین
ز بسکه دیده عشاق در تو حیرت است | ترنج دست بسکه ز سیر او مسکین
طریق اهل ادب خواهی که حیرت است | که در خیابان حسنت بخیر سر چنین
حکایت است نثر جان نگنجد | لب دهان نتوان گفت درج از این
که این حقه دگر باره در جان آید | چنانچه دعوی سحر که سحر مبین
بت ز تو ... چو غرفت | سیم صف ... زبان بین زرین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر | بوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
زشیرین و عالم بود که شربت هجر | نشسته خفقان فواد ... تسکین
در آن میخ که قدری ... بود | از این حرف حمد شوق ... صفت ...
ترا ... که ... آید | مرا دری که حرامت ... این
میان جیب من و ... | که من همی میرم ... زکین
اگر تو بر دل مسکین من ببخشا ... | چه لازم است که جور ...
بصد صاحب دیوان جهان ... | که در زمانه ... مسکین
خدایگان ... زمان ... | ...

جای ... که ... | از ... کرد ... سخن
این ... سبین ... | ... ور ...
از روی ... | که ...
... | که ... چکد پن
... | ... رنگین
اگر به بنده نوازی از آن طرف ... | که ...
... ریحان من ... | که عرض ... آمد ...
چه ... | که در ...
اگر ... | که ...
... | ...
میان عرصه ... آنچه آخر | پیاده ...
چه ... سال | به ...
... | سنگ‌های ... زمین
به یک حرکت از زمانه ... | که روز ...
... | که ... بود ... یقین

بس عطا و کرم به دوام دولت عمر [illegible] | که دولتی و کرامت [illegible]
[illegible] | [illegible] بسعادت [illegible]

در مدح خواجه علاء الدین [illegible]

سخن بگیر [illegible] در دهان [illegible] دهان | اگر ز یار برآری [illegible]
بعید نیست اگر [illegible] | بعید [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | که [illegible] در هجران
[illegible] | [illegible] پیکان
[illegible] | [illegible] جان
وصال [illegible] | [illegible]
[illegible] جان [illegible] | که جان [illegible]
[illegible] | که خویشتن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زمان [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] حیوان
[illegible] | [illegible] سایه [illegible]
[illegible] سایه [illegible] | [illegible]
سحاب [illegible] دریای کان کرم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سایه [illegible] جان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هنوز [illegible] باشد که رفت از میزان

[illegible]

بحری که در سر عالم انجمن برخاست | ز شرم هم چو من تو بر تافت و شقه و خجلت

بدستهای نگارین چو در صحبت آمد | هزار دل بری ز نشانه این بستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسی که این نوی از بستان و بستان

لبان لعل تو هر که در صحبت آید | بر آبی که از خشش بو فقد بر جان

اگر هزار بر جنت گلی تو بر دل شما | و دوری دور و شب قد و دوی سرو جان

حرام عشق تو گشت بنیاد نهم | از بیخبری گشت گلو بر دو ... ان

امید وصل تو جام عشق می آرد | چه باد صبح که در کار دلش آمد دوران

ز عشق کی الطاف تو در دل بگوید | که دل ز دست او کی بست همه گلهان

چنانکه صاحب دل صلاح لب آن | بدست صبح دو گونه گوی برد از آن جان

جمال عالم بستان عین ادب | که رنج عین نه دست ستمگران

برنج عمر سلطان بیخان غیرت | که بیرو هم بردن آید از کمان گمان

سخان این سخن هرزه را در قصه او گفتم | کسی در حسرت به بیضه در سرخ قرآن

چه مصطفی که عبارت لطف او زیبد | ولا مبالغه او بیش میکند چندان

لطف این بدار در حرف او | مثال غنچه دو حلقه ... ان

سر خط انجم او بیش نمی آید | که در جلوه نه بود ره نیاب ... ان

ای گره بر روی من در میان ز خنجر | گر شهر چهار فیلبات از جشم گران

در خیز خود ... کار ... | در دو هم دولت بنیاد ... فرزان

طواف کعبه ... | که دیر سال ... ان

ملک ستانند جهان گشت چنین | تخت دولت ...

از اجابت تخت ... خدای | ز عهد دولت قرآن ... ان

... سعادت ... عشق | ... ان

... | ... ان

و در ... | ... ان

قدمی ... السیادات

صبح از مشرق برآمد ... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

بیخ ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا خیره گردد سرو بن / بر گذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه ما جدا از هم گذرد / کارگاه صورتیان درهم شکن
شاهدان هر چند ... / عاشقان مستند ... زبان
چرخ با صد چشم چون ... / صد زبان ... که به سخن
ده که هست این ... / خنده ... رباب ... دامن
... که ... / عاقبت ... بر ما ... من
تا سزا خواهم شنید از خاص عام / ... خواهم گشید ...
سحر ... چه ... / ... غازی ...
سعدیا کار عاشقی ... / عاقبت ... دستی ...

فی الموعظه

ای پسر خاک در هم آید ثنای تو / در جهان ... شکر وفای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان / الا به زیر سایه عمران هوای تو
از شیر مردان حاتم طائی که بود و هست / هرگز نبرده‌اند به عدل سخای تو
مشهور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه نشید خوش و رجای تو

وله ایضا

[illegible]

چه ماه روی مسافر بیامد از درگاه / درآمد از در امیدوار چشم براه
شنیده‌ام که بیامد یوسف از ره شام / قضا نگر که نگنجید دیگر اندر چاه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کآسمان ز طلعت ماه
... روی ... / بروی دولت بخت ... که ماه
گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه
... / گدا ... خوش ... درویشان ...
... / بحاجت ... امیدوار ... در ...
زمانه ... که خدا را ... / که بعد ازین همه طاعت کند ...
خدای ... چند ... / که داشت ... ازین ...
... / که کوه ... ازو ...
... / ... قبول شاهنشاه
... آرام ملک ... / ...
... عدل ... / ...
... سخن ... / که هر دو سال ...

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

دنیا بدین غریبست از بعجایب | ای بصفات جسم تو جبری
ز جان معرفت کننده [illegible] | تو بیک [illegible] ز چه جویان جوی
پس آدمی که در سرشت خلق او | در صورت شاخ [illegible] پری
گر قدر خود بدانی قدرت از آن [illegible] | بنگر [illegible] و بنشین که [illegible]
چندست بار در دو دو ده پر دیگر | در باب وقت [illegible] کردی [illegible]
پیدا است قطره کز نسب کاینه | [illegible] پرورش [illegible]
از کیمیای دولت جاوید [illegible] | بشناس [illegible] کو گرد جوی
ای مرغ پای بسته بجای خلع دام | کز بسرای عالم [illegible] بری
پا در سپید روضه انسی چه [illegible] | کانه [illegible] بال [illegible] کبوتری
چون بوم هر خرابی میل سایه [illegible] | در اوج سدره [illegible]
آن [illegible] بمیرد | پیدا [illegible] پاره پاره [illegible]
در [illegible] همچنان | کانه فگنده دشمن بخنجر [illegible]
مای ابوی عاقبت خبر بمیرد و | رای ابوی عاقبت الدین [illegible]
[illegible] | در صفحه صورت [illegible]
در [illegible] گلی که برزم زد [illegible] | چون [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] | باری [illegible] آوری
باری [illegible] | از [illegible] که [illegible]
کاین [illegible] | [illegible] آری
[illegible] | [illegible] بیشتری
[illegible] | [illegible] گنج [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | روزی که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
در بارگاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]

فی الصبر

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نصیحت ... زیر خاک خواهد بود	در کجا بر خور [illegible] سنبل با
با ملک صحبت نمی کند بیدار	[illegible] با
بس خلایق که خفته است این سیم	که تو ارزان بر ده چه [illegible] با
بس جهان دیده این رخت عظیم	که تو چه جان بر ده چه [illegible] با
بس که کرده [illegible] نگاه گذشت	بر سر ما [illegible] با
ز [illegible] [illegible]	ز [illegible] بکار [illegible] با
با صاحب خویشتن شب و روز	در [illegible] با
[illegible]	تو [illegible] با
[illegible]	[illegible] با
نفس [illegible] خانه تو [illegible]	[illegible] با
ای [illegible]	[illegible] با
[illegible] خویشتن [illegible]	[illegible] با
[illegible]	[illegible] در میان [illegible] با
[illegible]	چاره هم [illegible] با
[illegible]	[illegible] با

رباعی

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] قصر اعدای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای
[illegible]	[illegible] ای

[illegible]

به دولت تو چنان [illegible] زمین | که خلق در [illegible] بیداری
چنان [illegible] رسم [illegible] بیند [illegible] | که [illegible] بجواب بیداری
به زیر سایه عدل تو [illegible] | چنان که [illegible] سبکباری
چو خلق [illegible] خدای را | [illegible] عقل و تیغ [illegible]
که [illegible] لطف [illegible] | [illegible] که بر تو [illegible] باری
چه [illegible] صلاح | [illegible] زنگاری
[illegible] کریم | [illegible]
[illegible] ممتازی | [illegible] که [illegible] مختاری
[illegible] البرز | [illegible] دلداری
[illegible] | [illegible] خاری
خدای [illegible] | [illegible] گرداری
[illegible] جلال [illegible] | [illegible] کاری
چه [illegible] نقش | چه [illegible] روزی
[illegible] | [illegible] ناری
خدای سلطنت [illegible] ده | [illegible] کاری

[illegible] | [illegible] آزادی
[illegible] | [illegible] خلق [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] | [illegible] بنیادی
بزرگ [illegible] بنده باشد | [illegible] آزادی
[illegible] | [illegible] استادی
[illegible] | [illegible] آزادی
[illegible] | [illegible] بنیادی
[illegible] | [illegible] آزادی
خدای [illegible] | [illegible] بغدادی

فی [illegible] ایضا

[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها

دوش نکته گوی شیر مردانه ام / بر در چه با ملک نعمت میر [illegible] ها

کار عنایت توفیق حق کند راست / هر حب سعی تو [illegible] ها

اگر بود دل عزیز چه هم تو جهاد / تو هم [illegible] هستی ای دل کو سلطان ها

عمر آن زمان کرد تو صبر رهی بر سیاه / دولت [illegible] آدم تا ها

و از عجب نفسی هر یاسین کنی / کر چه در نحت بودن [illegible] میر ها

سخن را زملکی جهاد کرد کی / چه روز کار [illegible] ها

بکشن رضا بعضت حب خویش / گرد و [illegible] توری [illegible] ها

بعض حق زمستراد حضرت آدم / [illegible] قبول [illegible] ها

تو در کرد زانکه رهی تا عید کی / [illegible] ها

در مدح [illegible]

و تنها عیز و تخت اسباب کنی / رفتار [illegible] لب [illegible]

زین [illegible] صفت [illegible] / [illegible] مرد دان [illegible]

باری نظر کمال عزیزان [illegible] کن / [illegible]

آن [illegible] کمان [illegible] / [illegible]

و در [illegible] خنده [illegible] کند / [illegible] دانا

بیا که قفل [illegible] پادشاه / در [illegible] نشود [illegible]

وقتی [illegible] کاری که رساله [illegible] / با [illegible] عوام [illegible]

وقتی [illegible] کاری که [illegible] نیافت / کار [illegible] بیاید که [illegible]

مرد آدمی نباشد اگر دل [illegible] / باری که [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] آن به [illegible] / با دشمنان [illegible]

هر که [illegible] حیات کرد [illegible] / [illegible] نباشد [illegible]

تا کار دوران [illegible] / [illegible]

این سخن [illegible] / [illegible]

[illegible] زبان [illegible] / حق [illegible] گفتم [illegible]

خاص برای [illegible] / شاید که این سخن [illegible]

[illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / مردم [illegible]

آن [illegible] آسمان / [illegible]

تو چون [illegible] / [illegible]

بوده‌ام هم صحبت قرین آید — نه نشسته‌ام در دکان زر خریداری
من آوری [illegible] هم برای زبان [illegible] — ز آتش [illegible] هر کس [illegible] بیچاری
خدای [illegible] در حضرت عزی [illegible] — که هرچه [illegible] ز ضعف آن [illegible]
ترا که دولت اقبال و بخت [illegible] — [illegible] کنی [illegible]
همین سعادت توفیق در جهان [illegible] — کرم کناری [illegible] کسی [illegible]

در تاریخ [illegible]

ای لطف ز حسن [illegible] — چشمان [illegible] چشم [illegible]
محروم [illegible] صفت [illegible] — از چشمه [illegible] زدی

ردیف

[illegible] گفت — [illegible] غم [illegible] خون است
[illegible] دانم [illegible] — در [illegible] جان است
شبنم [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] چشم — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] کرم — [illegible] است

شبنم [illegible] کریم
و [illegible] کار [illegible] کرم

[illegible] — [illegible] غم
[illegible] — [illegible] غم
[illegible] — [illegible] غم
[illegible] — [illegible] غم
[illegible] — [illegible] غم

ردیف

با خار ترم ز خاک بردار
روزی که برستی از بر من
...

آورده قدم عزیزت ...
صبر از دل ریش ...
...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بادی بگو که در فراق
گشتی دهن ...
...

خون شد دل ریش ...
...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

...

سروی و در جهان نو خیزه | می میرد در جهان و عاقبت
خون دل عاشقان مسکین | بیزار دلم دیده با حسرت
من بنده لبتان حبشی | کو خود دل آدمی نه زلفت
بسیار دلم بر آرد | کافر چشم سر و کو بدخواست
ای نخل تمنای بستان | این شیوه دو بود که چه دانست

وله ایضا

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ور پای تو هر که سر فشاند جست | از روی تو پرده بر فکند جست
از نو رسیده در نظاره | آن که بال و پر فکند جست
بهتر دو چشم تو زر و رشته | آن را که چو شمع سر فشاند جست
از زلف کشتم که هر و عشق | در زلف سرو و سر فشاند جست
کس را رخ تو با خط عشقی | [illegible]
جان را در کجی کردی بسرا | خون خورد و دل من چو فشاند جست
روزی گفتم که کس هیچ جان | از بهر تو در نظر فشاند جست
با آنکه نظر به راه دادم | روزی به سوی من نظر فشاند جست

وله ایضا

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

سرو از چمن نکند کس | در شهر که آن نکنی بس
دیده هم تو عاشقان گرفتار | در بند تو دوستان نفس
بیمی که رفت هر جان مشتاق | خوش نیست چو کنم از قفس
شمع تو جان هر پیچی | دیگر بکشی جفای جنس
من در صفت لب تو صحیح | در وصف شمایل تو بس
جان در قدمت کشم و لیکن | ترسم نتوانی نرم پای برجس
ای صاحب حسن خوبی هر پیش | لیکن حسن وفا گرفته بکس
آخر به کرامت تند رستی | فریاد دل شکستگان رس
با من هیچ یکی از این پیش | در رنج بکن که من این بس

وله ایضا

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

جنسی که نظر نکند و | بس نیست که بر سر خود آرد
آخر نکند زلف خوبان | خورده چون مال می سپارد

گر دیده بجز رخش نبیند بد
ای کاش بجز نظر نبودی
خرم چه جهان گر دید
باعث جدال عشق این بود

هیچ کم نشد ز بخت بیدارم بخت
چون خط نظر [illegible] بخت
جز گوشه صبر هیچ نیستم بخت
[illegible] بخت

ولد ۵	هشتیم همه پیش کریم و نباد کار دلش بس کریم	غیب

بر زلف تو [illegible] چه نشانه
عشق زلفش [illegible]
ای آنکه میان جانت [illegible]
افتاد دلم چه مرغ زیرک
[illegible] خون [illegible]
چون نقطه [illegible] جهان شد
گفتی [illegible]

[illegible]
هشتیم [illegible]
[illegible]
در دام غمت [illegible]
[illegible]
عشق من [illegible]
[illegible]

ولد	هشتیم همه پیش کریم و نباد کار دلش بس کریم	ایضا

[illegible] دورشد

صد نرگس مست [illegible]
ای غنچه دوستان [illegible]
بسیار کسان که جان [illegible]
گفتم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من

ولد ۵	هشتیم همه پیش کریم و نباد کار دلش بس کریم	ایضا

ای روی تو آفتاب عالم
[illegible]
بر جان [illegible] آفرین باد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ردیف [illegible]

من در قدم تو خاک گشتم	باشد که تو بر سرم نهی گام
با عارف صبر بود کردیم	از لزن بکند [illegible]
[illegible]	دیگر [illegible] سنگ بر جام
آخر نکنی تیری [illegible]	این دولت [illegible] حسرت [illegible]
پس در عقب تو [illegible]	بختم [illegible] کار [illegible]
[illegible] تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون کام [illegible]

وله — [illegible] پیش گیرم / دنیا و کار [illegible] گیرم — ایضا

بر بوی وصال ای [illegible] تو	[illegible]
[illegible]	من [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]	با [illegible] طالبان [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف ب

[illegible]	[illegible]
آخر نکنی [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	چه [illegible] جهان [illegible]
سعدی [illegible]	[illegible] عاشقان [illegible]

وله — [illegible] پیش گیرم / دنیا [illegible] پیش گیرم — ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	از روی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر حکم کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

ولد

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ایضا

با صد هوس نفس مشکین است
شاید که نفس بنگری
شهبازی تا به چند جای
مثل زرکان و جز عشق
درد هجر فراق هر شب
لازم است خیال چندین چیز
هر دم از شیر در کمند آرد
گر هزارم جواب تلخ دهی
سعدی با تو به تنهایی درد

گفتم خط دلبر که من است
بیچاره که بیم جان است
هر کو چشم مصحف بین است
غلط و دان که این است
مرتبت کرد با این است
کو صحبت هزار چندین است
چون گندمش ارقند مسکین است
اعتقاد من آنکه شیرین است
چاره با بخت بازوان این است

ولد

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ایضا

در آمدی ای نگار سرمست | زود و بت دیم دامن از دست

یکبار و چه زلف من گرفتی
من که دلم چو شمع بگداخت
خشمش بگرفت با من
گفتم چه بگویمت لیکن
کام دل خویشتن بر آرد
سعدی و دعای سعدی

زنهار مکن که این نه نیکوست
پیراهن من چو شمع در پوست
در گردن است من چه آهوست
است که چه قاهر دوست
گر جان و دل من از آن دوست
گر جمله خلاف دعاگوست

ولد

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ایضا

فی الفراق

الحمد لله رب العالمین | دوره من

ولد

از بهر عرض بود یار هم آمد
از جای عرض ... کرده

ایضا

جهان بگشت و دو آن لطیف ترا
...

ولد

... دلی کرد ... سعدی
که ... کند ... بگو

ایضا

[illegible]

بیخ شد آواره که از گنج غمت
صد نصب ... جان علف
جمع کرده خود ... دگر
آن به ... از باغ ...
... که ... پنج
جان ... نه
چشم ... بیا ... بود
در ... که ... چند
عاشقی ... سامان ... بم
... سر و ... در سر و
... دلبند ... آتش ...

از ... و ... ترا
... که ... ترا
وین چه ... که ... ترا
وین بار ... تیغ ... ترا
سیغ ... که ... ترا
از ... جان ... ترا
عارف عاشق ... سر کرده ترا
... اگر سر ... ترا
... در سر ... ترا
... با سر و ... ترا
... کنم ... تو

ولد

سعدی ... لطف ...
... تو ... نکو

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارا
آب از دو چشم دادن بر خاک ما [illegible]

حال نیاز سعدی در وصف می‌نیاید
[illegible]

ای آنکه جان شیرین [illegible]
[illegible]

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بینند دیدار آشنا را

[illegible] در چشم [illegible]
[illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

وله — ضیا

من بی تو خورد و خوابی [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

روی گرچنان کند [illegible]
[illegible]

ای موافق صورت معنی [illegible]
از تو [illegible] روی خوشتر [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]
هر جا که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله — ضیا

سعدی [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب

که را مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر چراغ [illegible] چه غم [illegible]
اگر بریزد [illegible] چه غم خورد [illegible]

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

[illegible]
[illegible]

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب

وله

[illegible]

چون تو کسی نیست در چمن باغ | خامه که مرغی چه سخن ابیات بستان اوست
گر همه مرغی زند نفخهٔ [illegible] | حیف بود طوطیان [illegible] بستان اوست

وله — سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست — ایضاً

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف [illegible]
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم | تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد محبتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن | که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
غلام لعبت آن قامت قبا پوشم | که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یکساعت | چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست | اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوید به سرو ماند راست

وله

[illegible] | در پیش [illegible] سر و پای اوست
[illegible] | بیگانه نشد هر که [illegible] آشنای اوست
[illegible] | عارف [illegible] جفای اوست
عاشق که بر نشانه [illegible] | بر هر چه بعد از آن نگری داغهای اوست
[illegible] | این جهد [illegible] که مرگ از قضای اوست
[illegible] | که غم مخور که ملک [illegible] خونبهای اوست

وله — از دولت دوست هر چه [illegible] / سعدی [illegible] — ایضاً

[illegible] | که چه شیرین لب و دهانست
[illegible] | که به چین در چنین نگار نیست
[illegible] | گر درون چشمهای فتانست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له

گر یک نظر بگوشه چشم [illegible]
هر روز خلق را سر بازاری [illegible]
بسیار دیده ایم در جهان [illegible]
گر دست دوستان [illegible]
ایمن هزار [illegible] از دشمنی کنی

بد مگوی [illegible] نظم آن [illegible]
ما همین [illegible] بر آستان [illegible]
زین به [illegible] که در بوستان [illegible]
[illegible] که [illegible] از باغبان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

و له — ایضا

بسیار [illegible]
نقشی که آن [illegible]

ای [illegible] ، [illegible]
حال [illegible]
ای یار [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
گر دست [illegible]
گر [illegible]

[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چندا [illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له

جانا [illegible] که [illegible]
[illegible] که چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگو [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
ز دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له — ایضا

[illegible] جهان [illegible]
که در جهان [illegible]

[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

چه روی است آنکه پیش کاروان است | مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گوئی در عماری | که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل | چه برجی کافتابش در میان است
خداوندان عقل این را چه گویند | که خورشیدی بزیر سایه بان است
چه خیزد ز آب دیده ای هیچ | چو مرغ در نقاب پر تابان است
ز روی کاروان پرده برانداخت | یکبارگی در پرده نهان است
شتر مستی از آن کرد از من یکبار | که بر من پیش از او بار گران است
ز دل گر دوستی با من بر او | دعای ما بعهد ما همان است
زهی اندک وفا سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربان است
بدار ای ساربان اندک زمانی | که عهد و عطفه آخر زمان است
نه دستی کو زند دامنش گیری | نه وقت بخیه کردن با جوان است

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا | هرگز من از دل ... [illegible]
| ... [illegible]

خبر ندارم اگر دیده‌ای باشد باز | گرم از تیر تو یاری که جام ایمن است
هر که با نقش و صورتی دارد | او عشق ... قد و بالای از صورت است
بنده نخستم خدای را که بنا کرد آدم | کسی که ... شاهد بین است
آدم سعدی ... قلم ... بازی | در این چه عیب است که ... انگبین است

و له ایضا | ... [illegible] | ایضا
| ... [illegible]

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست
این قامت نه بلکه قیامت است | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر هر که آن دو ترک ... افکند | کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار صبحدم این نسیم صبح | با دشمنان ... این پیام اوست
دل خوش ... من مرغ بیدلم | یک قفا دهد ... زلف چو دام اوست
بیچاره ... نام ... روزی چو بام او | انگاه ... رام ... هر جی که کام اوست

و له | هر لحظه در برم دل از اندیشه‌ات بسوزد | ایضا
| تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی تو آرام درویش ... [illegible] | مرا ... آرام ... عشق ... [illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

در دست ... عجب است | گر در ... عشق ... غریب است

... عاشقان که ... عشق | ... صبح ... غریب است

هر که ... عشق ... | ... عجب است

گر دوست ... | ... رقیب است

... اگر ... عجب ... | ... غریب است

... عجب ... | ... غریب است

... | ... غریب است

ولد

سعدی ز راه دوست ...

... عجب است

ایضاً

دلا که دیدی که این پیر من نظر می‌گفت | چو شمع ... می‌گفت

... | ... می‌گفت

... عشق ... | ... می‌گفت

چه ... عشق می‌گفت | ... عشق ... می‌گفت

... | ... می‌گفت

... | ... می‌گفت

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | ... ای دوست

... ای دوست | سخن آن ... ای دوست

ایضاً

... سعدی

... ای دوست

ولد

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

[illegible]

وله

روی چمن چو بگشاید زلف دراز
زلف گره گیر ... بر روی ...

ایضا

ای زلف تو کمند و ... بسته
هر دو که با زر دمی ... زلف
کسی که روی تو معلوم کرد دیگر ...
... عشق ...
... تو ...
با جفا ... تو ...
نظر ... به ماه ...
... بر ...
... که ...

که ... بر ... گشت
با ... گشت
... گشت
... گشت
که ... گشت
با ... گشت
شب ... گشت
... گشت
... گشت

وله

دلم ... ز ...
... شده ...

ایضا

... بیرون ...
... گشت ...

... عشق ... گشت
... گشت

وله ایضا

بس جان کی ... بر ... تو ...
... چه ...

... ایام ... است
... است

وله

... عشق ... بار ...
... کار ...

ایضا

... عشق ...
... چمن ...
... باده ...
دی ... جان ...
... کوی ...
... گلستان
... بار
... بیش

... گری خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است
... خوشتر است

وله

... خوشتر است
... خوشتر است

ایضا

... حال است
... جان است

وله ایضا

ولـه / ایضا

سلف همه شوخی و دلبری را هست / خانه ز عتاب شکری هست
هر ادا غارتی هست در کار آنکه / گر چشم مست تو در هم از ساحری هست
گر دو دهان نیز هست تنگ از دل / در چهره چین نمایان ز کافری هست
بوی عشق تو بنیاد زهد و ورع / چنان کند که هر زه قلندری هست
وگر ز عزم سیاحت کنندی همه / مرا نگه بر سر کوت مجاوری هست
من آدمی بجهان ندیدم شوخ و نوش / خریده ام که این ... هست
نگران عشق ... / ز نقش ... ز ساحری هست
چهره روشن بود آفتاب و قمر / ز لشکر ره بلکان ز مشتری هست

ولـه

چنان که بر ... که هر ...
در آید بر سعدی شنا وری هست

ایضا

گر نسیم سحر بوی زلف یار هست / گر ... ال ... هست
بخواب در نرود چشم بخت من هیچ / ... چشم که ... هست
اگر معاینه بینم که قصد من دارد / بجان ... دوستان ... هست
حقیقت آنکه نه در خورد دولت آن عزیز / ولیک از ... جهان ... هست
نه اختیار من است این معامله لیکن / رضای دوست مقدم ... هست

مهر تو غایت مقصود ای جهان ... / هزار جان عزیزت فدای جان ...
چنان به ... ز لطف ... / که ... همه ... جان ...
از هم ... که تو ... هست / به ... که ... بوستان ...
که ... سعدی ... عشق ... / ... که ... جان ...

ولـه

که ... جان ... دست ...
ز ... که ... جهان ...

ایضا

هر که ... دو ... کسی هست / هر ... در ... هست
دل ... برای صحبت او / کانچه ... چون لبی هست
... دوستی ... / ... گفتی ... هست
گرچه ... جهان ... / گر ... هم ... هست
... دلبری ... / کین جهان با تو در ... هست
... بود در ... / ... دلکسی هست
همه ... / ... خواهی میان ... هست
... که ... / ... که ... هست
... این جهان ... / ... که ... هست

گر تو بر رکنی جو رخت هر نفس
دل ز تو داغ [illegible] داغ شب در است

در کنار هر خوان من بگو از عجب
خلاف گفتم آن گفتم که تو [illegible] است

وصف من عجب آید هر شب باز
که دل بدست تو داده [illegible] است

من از گناه تو دور افتاده ام عجب
گر هم تو در نباشد که [illegible] است

عجب دارد آن هر لب همه مشغول
که در کنار تو خواهم جو [illegible] نبات است

جو عشقی که زاهد شد [illegible]
نفاق ها که میان دو لب نبات است

[illegible] هر کس جان [illegible]
که جهد پیش تو [illegible] داده است

[illegible] نفسی [illegible]
که هر چه غلط کند [illegible] است

مکان [illegible] که در عشق [illegible]
[illegible] تا [illegible] است

یار من اگر لطف خدا داده [illegible] است
[illegible] قبول اختیار است

دریای عشق [illegible] کنار است
[illegible] کنار است

در عهد لیلی [illegible] مجنون [illegible]
این غنچه [illegible]

[illegible]
والا که عاشق [illegible]

[illegible] خاک [illegible]
وان خاک [illegible] است

[illegible] نور [illegible] بوده اند
[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

وله

ایضا

سعدی عاشق صادق [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که می با تو خورد و عربده کرد
ز هر آنکو دو عذاری و بزی
رستن این خدای بر چه‌ای
لایق خدمت تو نیست ایا ما
دو دستم گشت خاک پای تو ام
گفت دروه دوست خاک میش
دشمنان در مخالفت گرم اند
هر دو عشق از پیش تیر بلا
هر کرا برگ بیزاری نیست

هر که روی تو دید عشق آورد
با تو همچون شکر بشاید خورد
گر تو خونم بریزی پروردد
روی بدید بدین قدم گستر
عظم اندر زبان نصیحت کرد
خو کرده عشق شنید کرد
دشمنش بدین کرد سرد
روی در هم کشد خوش سرد
گرد او گردی عشق گرد

وله

سعدیا جان فدای او چه کنند
در دو روی کشان چه بس ...

رباعیات

ای در دل از ... بن نقاب ... زمند
دل ... زیم از چاه ... زبان ...
هر دیده‌ای ... سر دیده ... رسد
[illegible] ... ... نیم یار رسد

با دل ... خبر عشق ... دو زمند
... ... دو ... زاری یار ...
چون ... ... چه معنی ... ساخت
ز دشمنان ... جهان رفت ... ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه ... خبر ... زقید غم خورد
دیدم ... خوان گشت ... عشق

دو ... قامت ... شیر ... مجنون ...
خادم ... خوب ... کان ... ...

ول

جان و دل ... سعدی ... ...
... کرد ... کان ... ...

غزل

آن ... عشق ... دل ... ...
... در ... ...
گشتی ... در ... ...
... دو ... ...
چشم ... سبز ... ...
عاشق ... که با ... ...
... ...
گر ... ...
... ... جان ... ...
... عشق ... ...
سعدیا این ... ...

دانی ... عاشق ... ... می آید
اگر ... ... می آید
نشنیدم ... ... می آید
دگر ... روی ... ... می آید
... ... می آید
... ... می آید
گر ... ... می آید
... ... می آید
... ... جان می آید
لیکن ... ... زبان می آید
... کرده ... سرای آید

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

در سر سودای عشق [illegible] | لیکن [illegible] چنین که [illegible] تمام شد
[illegible] معتقدم | این واقعه هر که دید [illegible] مدام شد
[illegible] | [illegible] شد
[illegible] عقرب | اکنون [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شد
[illegible] | سعدی [illegible] شد

وله | شرح غم [illegible] / [illegible] تمام شد | ایضا

اگر سرای [illegible] زیباشد | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد
[illegible] | [illegible] زیباشد

وله

[illegible]

در سر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله | [illegible] سعدی [illegible] / [illegible] | ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله | سعدی [illegible] / [illegible] | ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سرو بالا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

دل [illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

سعدی ز عشق چند سخن [illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

قطعه | ایضا

هر که بر دوست بیهوده عیبی نشوی عیب
سجده در طلب دوست نیکبختی کند

چه سرو است آنکه بالا می‌نماید
که از دیدار این صورت نگیرد
اگر صد نقش چون از من چشم
کس نخورد ... بی‌دین ای نفس
... از ... فضل کوی
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
و در این شب ... خفتگان
مرا باری ... دستانی است
و ... تن ... تنگ ... و ...

غلامان ... دست ... می‌رود
از این صورت ندارم تا چه زاید
به چشم آفتاب در چشم من آید
... پیمانه ... شاید
... محبت می‌رود
... هم ...
... آب ... گرد ...
... دوم ... می‌کند
... پیر خرابات ... آید

ولد | ایضا

... سعدی ...
... دلیلی چون ... سرو ... شاید

حسن تو دیدیم ... نماند
ای ... شکسته ...

... به جا ... در جهان نماند
... که ... نماند

[illegible]

ولد | ایضا

... سعدی ...
... در ... نگیرد

جای غم ... جان ... گیرد
... صبر ... سپاسی‌ست
و ... من ... فلک
... بگذر ... ای ...
چه باشد ... دست نگیرد

جهان دل از این کار بر نمی‌گیرد
که ... فروغ ... نگیرد
جفای یار ... بر نمی‌گیرد
چه پایه رحم ... دل یار ... نگیرد
... دست ... بر نمی‌گیرد

سر ... دست ...
... جانان ...
... بوی ...
... مردم ... چشم
... کوی ...
... در ... جام
... حرم ...
... خوبان ... صبر ...

... جانان ...
... بستان ...
... جان ...
... مردم ...
... جان ... ستان ...
... خاندان ...
... بستان ...
... جان ...

[illegible]

[illegible]

وله — طیب

گر بنده چو سعدی از عشق بپرهیزد
من هم [illegible]

سرمست اگر در آید عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین [illegible] برآید

[illegible] رسیدی [illegible] عاشقان [illegible]
ز [illegible] غم [illegible] برآید

گفتی بکام روزی [illegible]
آن کام [illegible] برآید

عاشق شدم [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] برآید

گر بنده [illegible]
سودای عشق [illegible] برآید

دل رفت [illegible]
گر [illegible] برآید

وله — وله طیب

سعدی [illegible]
گر [illegible] برآید

سعدی [illegible]
[illegible] برآید

[illegible] زبان
[illegible]

[illegible]
[illegible] برآید

[illegible]
دل [illegible] جان [illegible]

[illegible]

وله — ایضا

[illegible] گیرد
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

دل [illegible]
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

[illegible]
[illegible] گیرد

وله — ایضا

[illegible] سعدی
[illegible] گیرد

کسی [illegible] دارد
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
گر از سعدی [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

وله — طیب

[illegible]

ردیف

[illegible] دل ببرد | [illegible] هزار [illegible] بکشد

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عاشق بکشد

[illegible] | جو عشق [illegible] بکشد

[illegible] | [illegible] عشق [illegible] بکشد

[illegible] | [illegible] بکشد

[illegible] | عجب [illegible] بکشد

[illegible] | [illegible] بکشد

وله

[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] بکشد

ایضا

[illegible] | [illegible] عالم رفته

[illegible] | [illegible] آدم [illegible] رفته

[illegible] | [illegible] رفته

[illegible] | [illegible] رفته

[illegible] | [illegible] رفته

[illegible] | [illegible] رفته

ردیف

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

[illegible] | [illegible] تو بود

وله

[illegible]
[illegible] تو بود

ایضا

[illegible] | [illegible]

ردیف

ردیف

وله ایضاً

خلاف شکر ... خوب روی خطش
گر آینه ... بر روم ... زیر خطش

وله ایضاً

قیامت باشد آن ... قامت ... کشش
شراب سلسبیل ... چشمه نوشش

غلام ... گرد ... درکشش
غلام ... آن لب که ...

وله ایضاً

ای پسر دل آزاد ...
در ... شد ... باز تو ...

عشق لب شیرین ... پیش ...
که تو منقر شهد ...
دست حسن ... زر خوردم ...
تا دل ... پیوستم ...

جای ... که ...
تا منقر رسد ای ... دل ...
سعدی ...

وله ایضاً

[illegible]

ولـه

[illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه عمر نبوده است چنین سرو روانش

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولَه

شمشیر برآورد که مرا دل بستاند [illegible]
در سر شدم و در قدمت عاشق او [illegible]

[illegible]

شب آن غنچه که در خواب دو چشم ترم [illegible]
خواب در دیده چو آن غنچه لب نغزم [illegible]

خاک ره [illegible]
[illegible]

ای رفیقان [illegible]
[illegible]

ولَه

[illegible] جان از تو خبر [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

تو بس [illegible]
[illegible]

ولَه

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ردیف

در چمن … دامن سلیمان گیرد

[illegible]

ردیف

[illegible]

[illegible]

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم [illegible]
سرو بالایی که مقصودست [illegible]
[illegible] دیده‌ایم
[illegible] تو دیده‌ایم
[illegible] بستان [illegible] دیده‌ایم
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] جان [illegible] دیده‌ایم
[illegible]

و له

سعدیا [illegible]
[illegible] دیده‌ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible] من سعدی [illegible]

[illegible]

و له

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق بازی ... [illegible]

[illegible]

هر ... [illegible] عشق ... [illegible]

[illegible]

سعدیا ... [illegible]

[illegible]

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان

[illegible]

بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

[illegible]

سری ... [illegible]

[illegible]

از غمزه دو پری ... چشم ... بازی
دختران حسن ... بر من
گر چه ... بر ... چون ... نقش
... بر ... سر ... دستار
چشم ... شیرین ...
سرو ... پرده ...
از ... بر ... برای ...
چون ... جان ...
در سم ... در ... ناز ...

هر ... از ... بازی ... تو
گر چه ... پرده ... تو
مردم ... عشق ... تو
آفتاب ... تو
... تو
... تو
... تو
چون ... تو
... تو

وله

خورده ... سعدی ... غیر ... کار ...
... اگر ... تو

ایضا

... بر ... عشق ... بر ... تیز داد
... بسته ...
... عشق ... عالم ...
... بر ... از ...

سر ... بای ... خنجر
... خنجر
... عالم ... جانگیر
چون ... کرد ... تیز داد

ردیف

دو چشم خیره بماند ز روی ... ما را
... اگر ... مردم ...
میان ... چون ... تو
ز آن سر ... شیخ ...
... جان ... چیز
... بوی ... جان ...
... سرو ... آب ... تو
... صبح ... تو
عجب ... چمن ... خیره
... عشق ... عم
... عشق ... ندام
که ... شیرین ...

... قرص خورشید ... روز
نکند ... ور ... غیر
سیه زلف چون ... پرستو
... جوانان ... روز
... که ... روز
... آمو
... آب ... برآ
... گلستان ... حسد
... سرو ... بر
... خیره ... تو
... خیار ... چهره
... خشک ... روز

وله

... کن ... سعدی
... ابن ...

ردیف

... سرشته
... بیوقت ... سرشته

ردیف

[illegible]

[illegible]

زهی سوار که صد دل بگیرد بیری	هزار صید بیابی و خویش بینداز ی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

طیبات

ای با جمله [illegible] بستان گری	[illegible] حدیث ... بت [illegible] کوی
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

طیبات

[illegible]	[illegible]

ولهُ طیبات

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله طیبات

[illegible]

ردیف ی

[illegible]

بالای سرو بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون رفته باشم زین جهان [illegible]
[illegible]

جوری تو [illegible]
چون در نماز ایستاده‌ام [illegible]
[illegible]
ای فتنهٔ آخر زمان [illegible]

[illegible]

این خشم [illegible]
[illegible]

[illegible]

ردیف ب

[illegible]

شب تاریک ... [illegible]

سرای درد و غم ... [illegible]

حدیث عشق ... [illegible]

... [illegible]

حدیث حسن خوبان ... [illegible]

[illegible]

و له

ایضاً

[illegible]

ردیف الف

[illegible]

و له

ایضاً

[illegible]

ردیف ب

[illegible]

وله

تو در کمند بنفشه [illegible] ی / روان [illegible] ی
[illegible] / هنر [illegible] عاشقی [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / اگر چه سرو [illegible] ی
[illegible] / که خوب منظری و خوب مخبری
تو در میان [illegible] / [illegible] ی
اگر [illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
من [illegible] / [illegible] ی

وله

بخند یک ره که سعدی [illegible] / میان [illegible] ی

ایضاً

چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی

وله

سعدیا پیش [illegible] شکر دارد / جز شکر [illegible] پری

ایضاً

[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی
[illegible] / [illegible] ی

وله

[illegible]

سخت زیبا می‌روی یکباره گا
چون چنین [illegible] پری بازه خود
هر که پیش قد رعنای تو رفت
[illegible] سال
[illegible]

در تو حیران [illegible]
[illegible] پری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

سعدیا تسلیم فرمان [illegible]
چاره عاشق [illegible]

سرو ایستاده به چمن [illegible] رفتار بیکی
کس اول اختیار [illegible]
[illegible]

[illegible] رفتار بیکی
[illegible] گرفتار بیکی
[illegible] بسیار بیکی
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] نظری کند
[illegible]
[illegible]

[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]	من [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چنان [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سعدی [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سعدی [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولد

صوره ... بیار و ... چنین ... چی
سعدی غزل ... چنین ...

[illegible]

سعدی ... بخش ...

ولد

[illegible]

ولد

صورة نظر ... ز ... چنین ... چی
سعدی غزل گو ... چنین ...

[illegible]

دلم ... ور ... گر چه میگوی
ز ... کار من ... ز چه ... میگوی
... سر چه میگوی
... چه میگوی
... چه میگوی
ای آن ... تو چه میگوی

[illegible]

[illegible]

ای سرو روان [illegible] نظری کن | تا [illegible] وصل [illegible] گرفتار خویش
با صبح [illegible] [illegible] دیده ام | هر کس [illegible] گنه کار خویش

وله

در بوستان گر نبد سعدی [illegible]
تا میان خلق گر کردی دعا درویش را

ایضا

ای که رخت همی نماید [illegible] | آن [illegible] جمال [illegible]
قامت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حسن [illegible] | [illegible]
ای که [illegible] | [illegible]
ای جمال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون صورت [illegible]
[illegible] دارم گر دلم [illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] این [illegible] در جهان | [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible] خویشتن در گرفت

[illegible]

ای سرو [illegible] | در پیش [illegible]
[illegible] | از [illegible] چه غم خورده است
سعدی [illegible] | آن جان [illegible] زان [illegible]

وله

[illegible]
[illegible] داری [illegible]

ایضا

[illegible] | لب [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] سعدی
[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

دیگر چه بگوئی [illegible] است آن
ور نه [illegible] جهانیان کار عشق
[illegible] بگیری [illegible]
گر همه بوستان بگیرم
ور [illegible] جز عشق [illegible]
سعدی چه [illegible] عشق باست

از شمار [illegible] بیرون است
اندیشه [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
آن [illegible] عاشق [illegible]
اندیشه جهان [illegible]

وله

پروانه عشق [illegible]
[illegible] خضر [illegible]

ایضا

هرچه خواهی کن ما را با تو [illegible]
ور [illegible] آن [illegible]
[illegible]
باز مان [illegible] سعدی
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

سعدی [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible] باز ای [illegible]
[illegible] کار [illegible]

وله

[illegible] سعدی
[illegible]

ایضا

کاروان [illegible] می‌بندد
[illegible] محمل
آن [illegible]
صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبح [illegible]

تا [illegible] چو بند
[illegible] برکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهند
[illegible] چاره [illegible]
[illegible] شدند

وله

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی می زند	خرابات [illegible] خدای [illegible]
[illegible] شیر [illegible]	[illegible] های [illegible]
ز ذوق [illegible]	[illegible] های [illegible]
[illegible]	که [illegible] جای [illegible]

ولد

[illegible] سعدی [illegible]
که چاره در غم [illegible] های [illegible]

ایضا

از آن شراب [illegible] باشد	هر [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] سعادت [illegible] باشد
بسیار [illegible]	[illegible] دوستان [illegible] باشد
[illegible] بسیار [illegible] باشد	در خاک [illegible] باشد
زیرا که پادشاهی [illegible]	بنیاد [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible] مطرب [illegible]	[illegible] باشد

ولد

امروز قول سعدی [illegible] می باید
چون داستان شیرین [illegible] باشد

ایضا

[illegible]

[illegible]	[illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد

ولد

[illegible]
[illegible] آمد

ایضا

گران [illegible] باشد	زهی سعادت [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد

[illegible]

ایضا — وله

بکر خدای را که [illegible]

[illegible] جان [illegible]

تا [illegible] کسی برخیزد

[illegible]

[illegible]

گرچه [illegible]

گر [illegible] جهان کسی برخیزد

[illegible] کسی برخیزد

هر که [illegible] برخیزد

ساقی [illegible] کسی برخیزد

وله — ایضا

سعدیا [illegible]

گر [illegible] کسی برخیزد

هر لحظه [illegible] دل [illegible] شود

[illegible]

[illegible]

[illegible] چشم من

[illegible]

[illegible]

جان [illegible]

ز [illegible] کار من [illegible] شود

عشق آن [illegible]

[illegible] شود

[illegible] شود

[illegible] شود

[illegible] شود

ز [illegible] سعدی [illegible] شود

من از آن [illegible] چشم

گرچه [illegible]

ز [illegible] خسرو [illegible]

[illegible]

ایضا — ایضا

سعدیا [illegible]

گر [illegible] چشم

[illegible] منظر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی

[illegible]

گر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

سعدیا چندانکه ... [illegible]

[illegible]

ایضا

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قائد این زمام جمل
که دیده سیر نمی‌شود ز نظر بجمال

[illegible]
ز دشمنان [illegible]

چو تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

[illegible]
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگوییم تصوریست محال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

وله

[illegible] سعدی
[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

پیش تا جان برود [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] سعدی
[illegible]

ایضا

بسکه در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

[illegible]

[illegible]

شمع جمال

[illegible]

وله

ضعیف و سست ... عشق تو
... که نام

منه

سخن عشق تو با آنکه بر آید بزبانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی احوال
هیچم از روی تو بختی ...
گر جنایت کنی از روی من مسکین ...
من از اندیشه نکردم که روان ...
نه مرا طاقت غربت نه ترا طاقت ...
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
... چه حکایت ...

رنگ رخسار خبر میدهد از راز نهانم
گاه گویم که ... حکایت ...
...
...
...
دل ...
...
...

سخن از نیمه بریدم که ...
...

منه

عشق ...
...
...

...
...
...

[illegible]

[illegible]

ای ...
یک ...
چشم ...
بر ...
هر ...
...
...

...
...
...
...
...
...
...

وله

... دل ...
... دل ...

منه

...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...

[illegible]

[illegible]

ولیک در همه کاشانه هیچ جای نبود
هزار قصه شنودن ز هیچ [illegible] گفت
[illegible]

[illegible]

بیچ [illegible] رسانید کو جهان بود
چون [illegible] داریم

[illegible]

ز [illegible] جان [illegible] ... می گذری
[illegible]

زنگ جان [illegible] گفت
[illegible]

[illegible]

ولـه

ولـه	بزن قفل [illegible] که بر سر لیت خیال روی تو [illegible]	ایضا

بمن چندانکه خواهی جور بر من
چنان مرغ دلم را صید کردی
که [illegible] که در زنجیر زلفت
بحسن قامت سروی [illegible]
الا ای باغبان این سرو بستان
جهان روشن [illegible]
[illegible]
شبی خواهم که [illegible]
[illegible]
چه آتش در سرای [illegible]

که من دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه	[illegible] گناهی [illegible] سعدی [illegible]	ایضا

[illegible]	[illegible]

ولـه	سعدی [illegible] چشم [illegible] [illegible]	ایضا

درستی [illegible]
جوان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]

در [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
دولت [illegible] تو

ولـه	این [illegible] سعدی [illegible] [illegible] تو	ایضا

[illegible] [illegible] جان	[illegible] چشم من [illegible] جهان [illegible]

اگر به سبب محبت تنی را کنی — من از تو دوری ز چشم که مصحف حتی
چه سرو در چمنی رست ... من — چه جای سرو که مانند رنج و رفتی
بعید حالیات کند صاحب ... — همین بس است که بر تیغ ... رنگی
... — گرم مگشف ... شکاری ...
مباد آن جهان ... — ترا چه شد که ... در بستان بگی
عجب بود آن ... آفاق ... — ز هم در آینه حیران حسن ... بینی
کسی در آینه حسنی ... — کند ... جور و جفا ... حتی

ولہ — ایضاً
ز شکوه ام لب ... می آرم
برفت ... جان ... کشی

نبوده ام ز لطف ... — چه گرم ... می ...
کسی ... — ...
... عالم — ...
گفتم این ... عشق ... — ...
باز گفتم ... — ...
... — ... عنان ...

چه جرم رفت که با من ... — چه دشمنی که به یاد دوستان ... بازی
من از فراق تو چندان عجب ... — شان به چاره‌ان تو خیال ... بازی
... — که گر ... ... بنوازی

ولہ — ایضاً
ز ... صاحب دیوان ...
... نظر ... بنوازی

تا کار دوم ز عشق تو شوریده ... — تا کرده ام ز شور تو دیوانه ... گری
صد ... می آید ... — خود در دل ... ز ...
... — ... بر خاک ...
... — ... چون ...
... — ... باز ...
... — ... در پای ...
... — ... نوازی

ولہ — ایضاً
چو دون ... عشق ... دل
...

... — ... دوستان ...

سعدی آن ... که ... بهشت ...

خلاف سرو روانی چه سرو دم ...

داد و هم ... زبان ... سر ... نشست

گرت ... چه ... زد ... این ...

دلم ... بست ... می‌کرد

چه ... دشمنان داری ...

جان ... عشق ... در ... سر ...

دهان چون ... چون ...

گرای ... دی ...

زمستی ... چون ...

...

برای صحبت ... که ...

... سعدی ... جهان ...

در ... سعدی ...

اگر تو ... جا ... دو عالم جان ...

در ... دار ... زاری

در ... رفتن ... دلارام ...

هر که ... شد ...

هر که ... در ...

عشق ... داد ... زنده ...

... روی ... چهره ...

چین ... در ... دل ...

... که ... دل ...

... باب ... در ...

در ... روی ... جمالی

من از ... دهان ... نشان ...

... تا بسته ... عمر ...

... وصالت ... ندارد

تو چه ... که ... صبح ... شدی

اگر ... دل ... چو ... شدی

از ... غم هجران ... شدی

... دهان ... سعدی

... شدی

... زلف ... صبوری

... که ... چشم

... صبح ...

... وصالت ... آتش

... کشتن

چون ... دل ... پیوندی

... عالم ... تو ...

... تو ... خلق ...

... شنیدم ... دهد ...

... تو ...

سعدی ... امید ... زبان ...

... که ... روی تو ...

... من ... لب ...

... چه ... ابروی ... باشد

... که ... بر ...

گر ... که ... دلارامی ...

... سر ... ای ... سر ...

... دل ... دلبر ... جان ...

[illegible]

چه رو عمر گذرد در فراق ...	که عمر تو زان شد ...
سپید و سیه ... که در جهان بود	میان خلق ...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

هر سیه هم این گنج آگه گشته چنان بوده در عهد اول که بودی		کسی گفت سعدی چه شوری ... جهان پر آشوب و فتنه ...
وله	چنین شد در ایام سلطان عادل اتابک ابوبکر سعد بن زنگی	ایضا

ز رب زمانه چه ...	نگه داری لطف که ...
... جهان ...	...
...	...

وله	سعدیا حسن لطف	ایضا

[illegible]

[illegible]

ز این نصف توزیم که ملک عزیزست — وما چه بود که ملک بهشت [illegible]
[illegible] — بسیرد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — خدای پاک [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همین قیاس [illegible]
[illegible] — که علم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دیر دعا [illegible] دل [illegible] بخت
همه [illegible] جهان [illegible] دل [illegible] بخت

که [illegible] روح [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دولت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خدای [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آفتاب [illegible] — [illegible]

ملک خان خاقان پناه جهان [illegible]
که شاهنشاه عالم [illegible]
[illegible] کنان [illegible]
[illegible]
چه شد [illegible]
[illegible]
ولیکن جهان [illegible]

بهمراهان [illegible]
با یاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

پادشاه که همراهان [illegible]
روا باشد که [illegible]

در تب

برفت آن [illegible] بیادی
[illegible] حسرت [illegible]
چه شاه [illegible]
خردمندان چنین بیت گفتند
[illegible]
[illegible]

دریغی ماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

در تب

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] جهان رفت
بر بوستان که سرو روان [illegible] رفت
[illegible] بجهان رفت
[illegible] رفت
[illegible] آسمان رفت
[illegible] رفت
[illegible] روان رفت
[illegible] بوستان رفت
[illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] بوستان رفت
[illegible] جهان رفت
[illegible] رفت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در وداع رمضان

الا ای جامع ای زمان صحبت [illegible] | مجلس [illegible] فران
مهر فرمان [illegible] برای [illegible] | نفس [illegible] و [illegible] دوران
[illegible] در جهان [illegible] | [illegible] بگرد و [illegible] جهان
[illegible] | [illegible] حوران
[illegible] | [illegible] ریحان
لطف [illegible] | [illegible] بستان
[illegible] | [illegible]
[illegible] در منزل حیات [illegible] | سال [illegible] بستان
خاک [illegible] | [illegible] بستان
[illegible] | [illegible] جان
[illegible] | [illegible]
[illegible] حیات | [illegible] ان
[illegible] قدم [illegible] | [illegible] ان
[illegible] | [illegible] جهان

في [illegible] ايضا

[illegible] خوش خال [illegible] | روز [illegible] چنین
[illegible] | [illegible] لطف [illegible]
[illegible] | [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] | در میان [illegible] چنین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چنین
[illegible] چنین [illegible] | [illegible] جان [illegible]

روز [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]

ايضا

[illegible]

[illegible]

دلم مسکینی صبح [illegible] | لاکالله [illegible] من ستم
و غریب الحسن رفقا بالغریب | خون دل و دیده مریزی [illegible]
تا کجا دستی بخوریم [illegible] | فالذاک الکف محضر [illegible]
قد جنت الغیب [illegible] | خواهی الحزن [illegible] ستم
کر نخواهد [illegible] | لا [illegible] ان و [illegible] او ستم
یا نقب البان [illegible] | کر خلاف سر و [illegible]
عمرها بر سر [illegible] رم عشق | واحب [illegible]
جلالا کر سطوری [illegible] | تا چه [illegible] قدم
دور از ان [illegible] | لا کر [illegible] سعدی [illegible]
جدل روی [illegible] | خود چه [illegible] حاتم [illegible]
بنده ام [illegible] | لم تزل [illegible]
سند القتال عندی لم یعد | کز [illegible] ازین [illegible]
کر بنالم [illegible] ازو زخم قدیم | لا مر [illegible]
ان [illegible] | تا وجود [illegible] ریزی در عدم
[illegible] | کلالت [illegible]

چه احسان [illegible] | کر از [illegible] جون [illegible]
حرت [illegible] | سلب [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رات [illegible] | رات [illegible]
[illegible] | اکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وان [illegible] | [illegible]

الف — چه سعدی [illegible] — ب
اکر [illegible]

ان [illegible] | لا [illegible]
خاک [illegible] | می [illegible]
ما [illegible] | [illegible]

[illegible]

در خدا دیدم که دوران صدف	در کنه از تحفه آنکه تو ال
ان عشق المعارف و حفظ	بجز من شان عجیم المثال
که بلبل دیت درین دو بر	بلکه موزه بر حفظ [illegible] ل
کرم قطی دور هست صفا	عادت خدا لسان مقال
فهم مبی رفت بجز دوش جلی	دهم بی رفت بجز دوش جلال
ارادت الفکر من محبة	لا یجوز من سحاب الجلال
بر دل عشق جان شش دوخت	تی بجران یا سیه دمال
ارجع من غایت الله فه	بکرم المید ربعه الفال
بنده دل بر کنده اعتقاد	ار کنده بر آرم دو الجلال
ان منتظا سحر تغیر	در عهد یمنع حسم الحال
هر که تیغ ضعیف گمان	از شرح ره بجزر ده شوال
باده عشق دوی الحبیق	بین الخشن عضی الجمال
ارده سحر چو دوران برد	در حق لیت چه سعدی مثال
ب افی روی عشرت	انت ره جاده علیک الحال

ولد

حزای صبر و روان بر دل کند روان	تحرای هر جان بد دل کن گنجد
در هجر لسب العاشق الحی	یکی عرف دانند ای الحز
و دی رنگ زلف شب عجب	هر دو سبب ده که یاد لب جان را ای تر
سعی جود دو اسا من عشق	غیب با سیاست عقد اوصیبین من جز

ولد

گفت سعدی صبر کن یا سیم دو کار
عشق و دل بر صبر دی ی بسر

غب

علم هم بجز ده عشقم هوز یاده	دوری جان زیستم از عشق ای ساقی
یا حبیب او داعی و یک قده	شیخی کاز ده من غیب گنند
دی در صحرای بخت خال عذرا	قد رجاش کرن میدان که دوری
جا لعطف دو هم الحال	والعیت عاد والعیج قد طاقه
حید در قران جان عشق دو هم	سعر عیب دان و اللیالی برده
حال از ان وعده که مجت ساقی	دری تو داوی با لبه یا دفه
در هر دو صبر جام ای شانی تم کرد	ز دست گیریا با سر دو اسیم ساقی
دل مست عشق کامی ست قد	یه حاد دانه یا ور ذو داده
حیه در عهد شرون عزم کرد ان	دو صیری جان یا زیم عمر یا ده

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

من بشنفت دل ... صبحم | من بشنفت دل ... ز بهر
از بلبل گفت در پای شتر مرد | کرای ... براه خوان ... مرد
گفتم ... گران رخ در بنشس | گرد ... ستی ... نان ... رش
مرغ ... من ... چو ... | ... ساله مرغ ...
... بنه ... | ... ها ... چه ... دها
... ی ... ری ... | ... بی ... الیس ... گفت
... ستم ... | ... نقع ... ست ... بر م
... ان فلک بسیار بر ... | ... ست ... برد ...
... ستراق ... | ... ی ... ی ماده ... ت
لطف ... من بر ... | ... گم من ... ذیم ... زل
... گاه ... ز ... | ... سیده ... گور ... ی
از ... | ... ن ... ان ...
... الحی ... لک | ... ملک ... ملک
... گذرش ... | ... بنه ... جرا ...
... سخن ... | ... مال ... بس ... بش

ز ... بست ... رنده شم | ... دوم ... خشم
... ا ... س | ... س
... ر دو ... | ... ران ... ز
... ه ... گو | ... که ... خود ... تو
... بن عشرت ... | ... ز ... ی ... حی
... ن ... کبر | چه رفتی ... ست ... در
... جان ... درست ... | وحده ... در کف ... من ...
... ترو ... | ... ده ...
... زبان ... | که ... زبان ...
... جان ... بر ... | ... میان ... صاحب ...
... قول ... | ... بر ... بفصا ...
... سعدت ... گفت | ... من ... جا ... نکفت
... سر ... یس ... ری ... | ... ی ... ی ...
... میلک | ... مسی ... حمیلک
... شمس ... ب | ... سخن ... بست

[illegible]

جائیکه سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نباشد عام را

باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

وله

سعدی ... دو جهان ... / ... را

ایضا

[illegible]

کتاب غزلیات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میخورند پشه و عنقا

از همه ... / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

وله

و دست صید را هم بین آن گیسای معجز نما [illegible]

تا همه زلفی که باشد بند دام ما [illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن به گلستان‌ها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

وله — گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها — ایضاً

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش	بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم	به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی	چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش	مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد	خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری	نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

[illegible]

وله — [illegible] — ایضاً

[illegible] را	[illegible] را
[illegible] شد	[illegible] کام را
[illegible]	[illegible] پیغام را
[illegible]	[illegible] این [illegible] را
[illegible]	[illegible] جام را

وله — سعدی علم شد در جهان [illegible] / [illegible] را — ایضاً

ای نفس خرم باد صبا	از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح	مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف	یا سخنی می‌رود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف	با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست	بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف	چند کند صورت بیجان بقا

ایضاً

[illegible]

ردیف الباء

[illegible]

سعدی از تیغ [illegible] آمده‌ام

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

من [illegible] سعدی [illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

ردیف ب

[illegible]

زهره از غمزه دست ... جانان	در حلق جهان ... خواب
دیوانه کنی خوب رویان	از دست ... [illegible] ... بر تاب

ولـه

سعدی سخنان ... [illegible]

از مشرق روی جانب

ماه شب ... [illegible] ... آفتاب	... [illegible] ...
در شب ... [illegible] ...	زین ... [illegible] ... خواب
از دور ... [illegible] ... چشم ...	... [illegible] ...
... چشم ... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... دل ... [illegible]	از لطف ... [illegible] ...
... جهان ... [illegible]	... [illegible] ...
... [illegible] ...	تا ... [illegible] ...
... [illegible] ...	... خواب ... [illegible]
... [illegible] ...	... جمال ... آفتاب
سعدی ... [illegible] ...	... [illegible] ...

... [illegible] ...	شیرین‌تر از این ... [illegible] ...
ای ... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	چون ... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

ولـه

سعدی ... [illegible] ...

... [illegible] ...

ای دوست ... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

وله ایضا

[illegible]

ای سرو روان بگلشن آ | رخسار آفتاب بر آ
بنشین و ببین بکوری شهر | شبهای چنین دراز [illegible]
این راسته [illegible] | خود هیچ نمیشود [illegible]
ابنای زمان [illegible] | این دور فلک [illegible]
[illegible] | چندان که [illegible]
[illegible] | جان [illegible]
سعدی [illegible] | آن [illegible]

وله — ایضا

ای فتنه [illegible] | [illegible]

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر خود همی دانم بر خاک درت میرم | باشد که گذر کرده [illegible] خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوته از دامن ادراکت
گفتم که [illegible] | بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
[illegible] | گر پرتو روی افتد [illegible] خاکت

[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی توام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

وله — ایضا

زنهار از این امید درازت که در دلست | هیهات از این خیال محالت که در سرست

افتادم هر که با کسی افتادست | گردد آن کوی [illegible] با کسی افتادست
[illegible] | [illegible] با کسی افتادست
بر لاله هم گذری نفس [illegible] | [illegible] افتادست

[illegible]

وه چه داری که صد ار چشم خوابت ... | آب حیوان ... از چشم ... است

وله

سعدیا ... مثال ...
از جهان ... دولت ...

ایضا

این لطف شریف ... جان ... است
این پری چهر ... است ...
صد ره ... بر ... گفتم
قاصد ... آن روی خوش ... بود
وین خود چه عبارت لطیف است
معلوم شد این حدیث ... این
این لطف ... جان ... است
... روان سعدی

وین لطف ... جان ...
... جان است
گر ... گلاب ... است
... در میان است
وین خود چه لطافت بیان است
الحق آن ...
از ...
لیکن ... است

وله

... آن که چون ...
... روان ...

ایضا

این ... بهار ... است
دل ... آن ... این

... وصال ... است
... روی ... است

ایضا

[illegible]

وله

... کند ... دل ... بود
... کمان ... ابروی ...
... نه ... که ... خوش ...
... جان ...
... [illegible]

... گلشن ... است
دل ... که ... است
... است که ... این ...
... روی ... است
... [illegible]

وله

... از ... در ...
... [illegible]

ایضا

... [illegible]

... از ... است
... نسیم صبح
... جان ...
... است ...
... [illegible]
... جان ... است
... [illegible]
... [illegible]

... وصال ... است
... [illegible]
... است
... آن ... است
... [illegible]
... چشم ... است
... است
... است

[illegible]

[illegible]

ور زانکه سری بخشد ما را صدف عشق | از نظم گر قصه ما کار دو خزانست
حیران در دیده سعدی صدف [illegible] | سوزان در دیده [illegible] چنان [illegible]

وله

آنکه [illegible] جهانی [illegible] | زان [illegible] فاخته [illegible] جهان [illegible]

ایضاً

دیر [illegible] بیچ [illegible] چون [illegible]
[illegible] بچه [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

روزی [illegible] | سر [illegible] خورشید [illegible]
جان [illegible] | جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سعدی [illegible] جان [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] جان [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

وله — ایضا

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

[illegible]
دامن دولت [illegible]
هر که [illegible]
با تو [illegible] شدیم
این چه [illegible]

حیف بود [illegible] روی [illegible]
اگر چه [illegible] دولت
دیگر [illegible] بخت
مرغ [illegible] نشست
وین چه [illegible] بخت

[illegible]

دیوان [illegible] سعدی — [illegible] خلاف رای [illegible]

وله — ایضا

[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

سعدی [illegible] که در کام [illegible]
چون در نظر [illegible]

پای سرو [illegible]
[illegible]

سرو [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

گر دو عالم زیر پایت [illegible]

[illegible] ناز [illegible] جان [illegible]

[illegible]

ایضا

خاک در دولت سعادت منزل

هر که چون سعدی [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بر بستی [illegible]

[illegible]

ایضا

سعدی اگر گرفته [illegible]

[illegible] صحبت جانان [illegible] است

وله

ایضا

[illegible] سعدی | از [illegible] نیست

[illegible] نیست

جهان [illegible] نیست

[illegible] نیست

[illegible]

ای گلبن خرامان [illegible]

[illegible] است

وله

سعدی [illegible]

ایضا

[illegible] است

[illegible]

سعدیا عهدت بود پیمان که ... نخواهد
کیست جان ... که ... [illegible]

[illegible] ... گر ... ریخت است
در و هم ... که ... چون
... ... دل ... گناه است
... خرد ... گاه بر ... زلت
جبینی که ... بند ... ...
... ... نهد
... ...
... ... بسی ...
... ...
آن ... ...
از ... ...

... ... نیاز است
در ... ... حاجت است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
لیکن ... ... است
چون ... ... است
... ... است
... ... است
... ... است

تنهم ... سعدی ... ...
گر ... ... است

صحبت آن دارد ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چون ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

سعدیا ... ... باشد
هر که ... ...

دو ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

باز دل ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بار دگر گفتم این بار که بی کس شوی | از آنکه دیده مرا مصرست
باز گریم که این صورت شیرین است | نه که به جنبه کرامت است
[illegible] | تا باد دست چشم گر کوه بگریست
همچنان بخت سیاه دیدم که برده | از دیناکه بیابانها [illegible]

هر آن کس که در خاک تربت سعدی
برحمت [illegible]

دل که دست کرد [illegible] | مقصود [illegible]
تا سر زلف پریشان [illegible] | هیچ مجموع ندانم که پریشان [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن چه صحبت که در صورت [illegible] | وان چه [illegible]
همچنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | وان کدام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با چه غم داری [illegible]
[illegible] | [illegible]

مقدار ندارد که کمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

مگر سعدی که ... عشق ...

[illegible]

... بستان ...

... سعدی ...

[illegible]

رباعی

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

کاشکی در باغ با بستان که گلچین می‌کند
[illegible] سعدی [illegible]

ایضا

[illegible]

وله

ای زمانه [illegible] سعدی گفت
[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

وله

[illegible] بستان [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

و له

تا خود به جهان نظیر تو نیست … ای قمر چون رخ منیر تو نیست

هر دم دلی بشکند و قامت سرو … که چه بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهری کمان ابروی … کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر ببرد … که در آن کمان اسیر تو نیست

گر کسی را نظیر می‌جستم … که سرو در جهان نظیر تو نیست

غافلند از کمان ابروی چشم … نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضا

هر که [illegible] … چشم من از خونابه هر که بدین [illegible] رفت

[illegible] … پرده [illegible] کار [illegible] رفت

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] جان [illegible] رفت

تا قدم از سر کنیم در طلب [illegible] … [illegible] رفت

ایضا

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

تو خود ای شب جدایی چه [illegible]
بکشد [illegible] جان سعدی [illegible]

و له

مرا خود با تو چیزی در میان هست … و گر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان … وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت … رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی … و گر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت … ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت … که می‌گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه … نپندارم چنین شیرین دهان هست

ایضا

[illegible]

وله

هر که عاشق گشت مرد ره بجست — نعره زد ... گشت ...
هیچ صبح کری دولت ... — کز دو عالم ... در ... رفت
آنچنانش ... — از دم ... بر ... رفت
هم چنان ... عشق میگویم — کام جان ... رفت
سعدیا ... صاحب ... — ... روز ... مقالت

وله

اگر بین بر زبان ...
کین همه شور در جهان ...

ایضا

هر صباح نسیم لطف از گلستان ... — ... از گلستان ...
چون نخورد ... لب شیرین ... — لطف کرده ... حیوان ...
... — ... نهان ...
هر کرشمان ... — ... نشان ...
هر شاهی که در نظر آمد ... — در دل ... مشکلان ...
از درنگ آفتاب ... گران — هر ... دیده ... برادران ...
این ... — ... عنبر فشان ...
صد ... — ... میان ...

تو چه دانی جمال ... — روز ... از جمال ...
زان همه ... — ... هلال ...
شمس قمر ز روی ... — ... چو هلال ...
وعده ... — ... شب وصال ...
شاه ... آفتاب ... — ... چون هلال ...
... — ... در عقال ...
... آسمان ... — ... بوسه ... ...
چشم ... خواب ... — خواب ... از خیال ...

وله

سعدی ...

ایضا

... — ... بی ...
... — از این ...
... — ...
... — ...
... — ...

وله ایضا

[illegible]

هیچ کسی که در فراق [illegible] | روزی [illegible] آورد
شیرینی دختران صحبت | [illegible] بر آورد

وله — سعدی دل [illegible] / سر قصه که [illegible] آورد — ایضا

[illegible]

سعدی [illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

مرا [illegible] | [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله — [illegible] / جهان [illegible] — ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

نظر از مدعی بپوشد که بر این چنین جمال | بحق انصاف آن ده که چه نظره
دوستی با کسی ... که سر جانان | حق حیات ما دهد ابصر ده
عارفان ... و اقرار کنند | از همه ملک حیات ... کرده
بگذر ... رحمی ... ان ... | و از آن ... در ... بپرده
گو سفندان ... که ... | گوسفندان ... می کرده
... سعدی ... | از ... ملک ... جان ... ده
این ... | خلقت ... که در ... داده
... | عاشق خاک شد و عشق ... کرده
... سعدی ... | ... که ... کرده

ولها | سعدیا ... کرده ... | ایضا
... | ... کرده ...

... | ... گر ... کرده
... که ... | ... کرده ...
... | ... نظر ... کرده
... | ... کرده

[illegible]

[illegible]

ولها | سعدی از ... طلب حرمت | ایضا
... | بالک ... ی ... بنا بید مکند

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
گر دو گیتی ... سلطان هم | ... آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از ... که چه حرفی داد | این همه صید که با دانه خالش دارند
... سر ... | نه چو طفلی که ز تیغ ... جمالش دارند
طالب لعبت که ... می افتاد | ... ش دارند
عشق ... | ... ش دارند
دوستی ... | توان عاشق ... جمالش دارند
... | گر بشوری توان گفت که حالش دارند

وله | حال سعدی ... | ایضا
... | ... حالش ...

... | ... گر ...
... | ... که ... شد ... شد
... | ... شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله — پند سعدی که کلید در گنج مقصود است / نتواند که بجا آورد الا مسعود — باب

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله — عاشقان [illegible] / [illegible] سعدی [illegible] — [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحب نظران این نفس گرم چو شمع [illegible]

[illegible]

سعدی [illegible] لیکن

[illegible]

[illegible]

سعدیا [illegible]

[illegible]

از وصال دوست [illegible] باشد

در کار دوست [illegible] باشد

[illegible]

سعدیا دیگر [illegible]

لیکن [illegible]

[illegible]

سعدیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل ز جان برگیرد و در گیرد عنان [illegible]

[illegible] می‌خورد

[illegible] برآید

[illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جان در سر کار تو کند سعدی [illegible]
کان بار [illegible] باشد

[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible]
[illegible] سعدی

[illegible]

ای [illegible] سر زلف [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | پیش چشم [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد

دل [illegible] سعدی
[illegible] دل [illegible] باشد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این [illegible] صنعت آدمی | بر خاک [illegible] دیگران [illegible] پر زده [illegible]
[illegible] | شادی [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | سعدی [illegible] لطف [illegible]

یا رب [illegible]
[illegible]

ترا [illegible] باشد | [illegible] باشد
من [illegible] عالم [illegible] | ولیکن [illegible] عالم باشد
عجب [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
من [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد

[illegible]

وله

ور ندانی ز سعدی که ... پرستی
ورق دولت ... بیاید ... بیشه

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
هیچ روی التفات می نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک منتهای امید | برساند دو چشم بد مرساد
من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست ... | دل ما را ... گدای داد
عقلت با عشق بر نمی آید | ... دو ... پیچ ... ناد
گفته بودم که رخت بربندم | باره طبع بگیرم و بنهاد
دست از دامنم نمی دارد | خاک شیراز و آب رکناباد
دیگر هرگز بر ... عشق | پای بنهاده بود و سر بنهاد
روی بر خاک ... | که ز روز و هم ... این هوس باد
صبح دمی که ... | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر می نالند | سعدی از دست خویشتن فریاد

[illegible]

غیرت ... و فاش و دستوری | در ... بیگانه ... در وی نمی گنجد
چنان ... در دل تنگ | که ... حاجت ... در وی نمی گنجد
... که ... حاجت ... گرد | که ... بیاید ... در وی نمی گنجد
دل ... صورت ... از ... هم | که ... صورت ... در وی نمی گنجد
... قلب سکین ... | ... غبار در وی نمی گنجد

وله

چه طلب ... و هم ... | چه ... غبار در وی نمی گنجد

... بر ... از ... ذوق ... | دری که ... جان ... بیداد
ای بوی ... نشنیدم ... | پیغام ... رخ دارد
سودای عشق ... | فرمان ... نمی گذارد
... | ور نه ... قاصد ... نمی گذارد
هم ... جان عاشق ... | ... برادر
... روزی ... عشقی | ... جان ... دل می ...
... عاشق صادق | ...
... | ... سعدی برادر

[illegible]

[illegible]

ولَه

ایضاً

در پای تو افتادن [illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible]

ولَه

ایضاً

لیکن هم [illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
[illegible] نظری نرود

[illegible]

ولَه

ایضاً

سعدی نه حریف غم [illegible]
[illegible]

[illegible]

ولَه

ایضاً

[illegible]
هر که بدین [illegible]

هر [illegible] بمیدان [illegible] باشد
خفته [illegible] باشد

[illegible] عشق [illegible]
دل [illegible] کمان [illegible] باشد

عاشقان کشته [illegible]
هر که زنده [illegible] باشد

[illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
زهر شیرین لبان شکر باشد

عاشقان [illegible]
مذهب عاشقان دگر باشد

[illegible]

ولَه

ایضاً

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ببین بجز و برستی شکدل
[illegible]

گر برستی ... میرود
[illegible]

وله

عمرت بعشق دور ... رفت
کار مسکین ... میرود

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

چه سعدی عشق ...
به تماشا ...

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

اگر جمال تو این حسن [illegible] | هزار [illegible] به کام [illegible]
[illegible] بروان [illegible] | [illegible]
[illegible] | به [illegible] که شوق [illegible]
[illegible] بشوق | که در [illegible] می‌[illegible]
[illegible] حکایت [illegible] | [illegible]
[illegible] چنان [illegible] | کس این [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله — حکایت شب هجران که باز گفت / اگر کسی که چو موی [illegible] — ایضا

[illegible] خبر می‌آید | که [illegible] دلبر می‌آید
[illegible] | [illegible] می‌آید
[illegible] | [illegible] می‌آید
[illegible] می‌گوید | [illegible] می‌آید
[illegible] | [illegible] می‌آید
[illegible] | [illegible] می‌آید

[illegible]

وله — خلاف رای تو [illegible] / [illegible] — ایضا

[illegible] چنین [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد

وله — معمای [illegible] چشم تو [illegible] / [illegible] — ایضا

[illegible] آید | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید

وله ایضا

[illegible]

کسیکه روی تو بیند نگاه کس نکند
درین ... زند ...
چنان بپای تو ...
...
...
...

ز ... هوس نکند
...
...
...
...

وله

بنال سعدی اگر ...
...

ایضا

...
...

وله

...

ایضا

...

ایضا

سرو اگر ...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...

وله

سعدیا ...
...

ایضا

...

ایضا

[illegible]

[illegible]

چنان مست ... که حیران ... | گر دیده و ... درویش ...
... شیرین ... | ... درویش ...
... لطف حسن | ... درویش ...
... جان ... | ... درویش ...
... جان ... | ... درویش ...
... | ... درویش ...
... | ... درویش ...
... | ... درویش ...

وله — جدا ... که ... غیر
گر ... درویش ... — بقیه

... جان آمد | ... جان آمد
... | ... آمد
... آمد | ... بوستان آمد
... | چه مجنون ... لیلی ... میان آمد
... | چنان مستم که ... جان آمد

[illegible]

اگرم ... ز برای ... | گر جهان ... بوستان ...
... جان | گر برود ... باران ... باشد
... لیکن | چه ... باشد
... لیکن | چه ... باشد

وله — ترکان ... سعدی ... برد
گر ... گلی ... باشد — بقیه

نفسی ... برد | با ... برد
... | ... دریا
... | ... برد
... | ... برد
... | ... برد
... | ... برد
... | ... برد

وله — دل ... کرد
... برد — بقیه

[illegible]

[illegible]

سرابستان درین مرحله چه بندی
طلا ما زرد گر زنجیر ... سر زند
که پیدا دم نگار ...
سوادان ... آتش

در ... ز دل ...
گلبرگ ...
در ... گردان ...
... ز ... دل ...

وله

چه یاران صحبت ... مجلس
... دم

ایضا

هران ناظر که منظوری ندارد
چه کار ... آید همی ...
چه ذوق از ذکر ...
میان عارفان صاحب ...
اگر ...
...

چو ... نظری ندارد
... هر ... ندارد
گر ... ذکری ندارد
که ... منظوری ندارد
... منظوری ندارد
اگر ... نگاری ندارد

وله

... صفات ...
... ندارد

ایضا

هر که ... گذرد
... از عالم ... گذرد

[illegible]

هر که ... عشق ...
عشق ...
کز ...
...
آن ...

... دل ... جان ...
گر ...
عاشق صادق ...
...
...

وله

...
از ...

ایضا

...
...
...
...
...
...
...

...
کام ...
...
...
...
چه ...
...
...

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

شد بنده هوای نفس هر کس
هر کس که بپرسی به رضای بدن
قاضی نشود عاشقان را به

سنگ بود نه سخن آن نگار کند
روز و شب رقیب خوار کند
گر بلبل شود هزار ...

وله ایضا

سر سعدی سزای عشق است
تا دور نگاه کسی چه کار کند

حرف الراء

از هجر یار شد بحکمت که ره
مشرب شیرین نمود بچشم هم
آن حرف ... نجات طلب
بر دل تو که دمی هر کس آن
دل گرچه تو زجان گرید ... ام
درد حاله ... که ام گرفت
چون نرود در حساب گنه
هر که دل ... در وچه من
عیب ... که هر ... ای
تا سعدی ... گرفت

در ... که کاری ... نظر
در ... بنظر بنده ... نظر
آن نفس ... ودیعه نظر
... دل ... دل ... نظر
... که ... ام ... نظر
... من ... نظر
سعدی ... ببین ...
... سخن ... ایاز
... که چه ... نظر
... که چه بود ... نظر

خواب ... سر ... بیدار
... بیدار ... ز ... سیم
... تو ... ره
... بیدار ... حسن
... دل ... دوست
... دوست ... او
... روی ... ان
... تو ... بسیم
من بیش ... هم ... دوران
... بیشتر
... ریادی
... خود ... بسیم

بیدار ... چون ... نگار
... نگار
... نگار
... بیدار
... بیدار
... نگار
... گرفتار
... بیدار
... بیدار
... بیدار
... نگار
... گلعذار

وله

... سعدی
دل ... جهان ...

ایضا

... نکند ... دو ...
در ... کند ... گرفت ...

[illegible]

هر روز در این جهان ز روی حسنی چند
... [illegible]
آن ... [illegible]
هر چشمان ... [illegible]
... [illegible]

وله — ایضا

... [illegible]

وله — ایضا

... [illegible]

[illegible]

وله — ایضا

... [illegible]

وله — ایضا

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

شربت ز هوار روی ...	او رسد گر ز خوبی ... یار
بندهٔ ... ز بیا به خواص	خونه عشق ... گناه
در و خانهٔ دل ... برخت	... هم عشق ...
در دلم آرام ... مکن	دو ... جواب ...
گر کناره ... گوی	در کنه ... تیغ ...
بر سر ... جان ... دل	...
دل به ...	... چون ...

و له — چون تو دگر ... یار به بیت / ای گر فدای تو چه سعدی ... — **ایضا**

بر ... جان ... یار	... خار
من ... هر چه گوید	... بر من ...
پیش دگری ...	... آمدم ...
... اگر ...	...
... بوستان ...	...
ز ...	...

[illegible]

[illegible]

... سحر ... بر من ...	... بر گرد ... چون ...
... بر من ...	... افتاده ام ...

و له — ... سعدی ... گرد ... / ... مسلمان ... — **ایضا**

یاران ... جفای یار	... جفای ... یار
...	... جفای ...
...	... یار
یاران ...	... جفای یار
...	... یار
...	... یار
...	... یار
...	... یار
...	... یار

ردیف — ... سعدی ... / ... یار — **حرف الراء**

[illegible]

[illegible]

هر که چه بیدار ... سحاب
در دولت ... پیچ ...
من در دو ... جان ... بستم
... سر بر خاک ... برم ... تا
... سر بر خط ... جان
تا ... کجا ... ثواب

... دورانی ...
... دو بس کردی ...
... من تو ...
چشم تو ... بستیز
... کشتن ...
من ... تو ... دگر

سعدی چو هم عشق ...
قیدی ...

ساقی سیمین چه خسبی خیز
بوسه بر کنار ساغر نه
کاین ...
جهد کردیم تا ...
دامن از عشق ...
...
... می کشد ...

آب شادی بر آتش غم ریز
پس بگردان شراب شورانگیز
درختان می کشد ...
بگذرد دامن ... پرهیز
معرفت ... خانه جای ستیز
...
...

[illegible]

دلت بهجران رضا من شکیبا
هیچ مضرب ...

هر ... خاک پای ...
...

بت

هر ساعتی ز سعدی ...
... سعدی شیراز

بت

صبا ... خرم ترین روزه
...
...
...
...
...

با سنبل ...
...
... آفتاب عالم ...
...
...
... جهان ...

... سعدی ...

...
...
...

...
...
...

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

چو روز نیست مقام حیات
بکار برد که در جهان
دوستی که دل من
آن ملک درش که برو
بجای مهر آن صفت
کشته از غمش محال
ز عیب که دلت شاه و قدر
اگر چه ره روی چه خوری
کز تو بکس و روز هفت

نیست محبت مقابل آتش
لبت خنده لب خوش آتش
بود خوش مهر و مهر آتش
عیب لبت خوارد آتش
ز مقصد کار دان در آتش
لیکن ملک از دو شب آتش
دادن چمن لنگ در آتش
باری بخورد هیچ مهر آتش
و من نیز زین آتش

ولد

سعدی محبت زد به مردم
شنید که خود رو لیکن آتش

ایضا

زیبا که از دو دل خندد آتش
کز آن دل که مکن شم پرورد
با جان که زین دل این در قدا
که چنان بود و بهشت آید

دوش ز لب خود آتش
شد بود بت لب بنا آتش
سرو چمن لنگ از بنا آتش
هر قدم هم خنده دعا آتش

در عیب

باز ...

هر چه زبان در ره که عزیزانم من
از غم هجر که مطلب روز زلف
حیف بود مهر دلان بر سر عشق
سر که فدا در ره عزیزان بود
سعدی اگر خاک شود هم چنان

با غمت بر دل بار دارد آتش
قفس دود از آن که عشق که در آتش
بی نفس دود دل نفس بر آتش
بر کسی که شنیدن بود آتش
در دل دود آتش آید بکر آتش

ولد

هر که روی دارد از نفس
بشنود از عیب خود آتش

ایضا

گل بر لبت شیرین لطف آتش
مطرب ساز و لبت خوش نوا
یار ما دود دل آمد که چو چشم عشق
مرغ دل رسد اگر از نفس چو شود
تا چه کردم که بر افکند این
من دعا گویم اگر از غصه ساز
عشق مردی است که نیست آتش
جان سعدی گر از این آتش

گل خنده که گو که خنده آتش
مرغ عاشق طرب انگیز و داد آتش
دل که خود آمد چو شد دار آتش
محال هیچ از آتش که تو از آتش
سخن آمد که چشم از دو آتش
که در غم کند که خنده آتش
آخر که کن که عشق نهاد آتش
هیچ اگر که در دو گیر آتش

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سعدی بحال خویش نظر کن [illegible]

از خاک مرده بازکنی زندگی شود [illegible]

گر تشنگی بحق گر تشنگی بسیج

[illegible]

حرف الکاف

وله ایضا

[illegible]

خون شد دل من [illegible]

عشق آمد [illegible]

ای زاهد [illegible]

[illegible]

من [illegible]

مطرب [illegible]

[illegible]

[illegible]

با عاشق خسته دل [illegible]

[illegible]

ردیف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف

[illegible]

ولـه

سعدی [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ولـه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ردیف

[illegible]

ولـه

سعدی از هجر رخت [illegible]

[illegible] برده‌ام

ایضاً

[illegible]

ردیف

[illegible]

۲۲۹

ردیف ب

گر دو... آمدی رسی ز خود بدر شده‌ام | گرد آگرین جهان بجان دل شده‌ام
گر نشنم براه تا که خبر میدهد دوست | صاحب خبر بیاید و من بیخبر شده‌ام
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شده‌ام
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شده‌ام
تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شده‌ام
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست | چندی بپای رفتم و چندی بسر شده‌ام
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شده‌ام
بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شده‌ام
او را خود التفات نبودش بصید من | من خویشتن اسیر کمند نظر شده‌ام

بیت — گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شده‌ام — منتخب

ای سرو پای بسته ... صورت ... | وز هر که در عالم ... بگسسته‌ام
تا چند ... | ... پیوسته‌ام
ای ... | ... بسته‌ام
... | ... خسته‌ام

ما خود ز عمر ... نقاشی کس | آن میوه که ... ایم

وله — سعدی اگر ... که درین ...
چندان ... ایم — ایضا

بر مشغول با تو ... | در ... دولت ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم
... | ... ایم

وله — ... ایم — ایضا

... | ... ایم

ردیف

[illegible]

وله

[illegible] رها کنیم

[illegible] کنیم

ایضا

[illegible]

وله

سعدی [illegible]

[illegible] کنیم

ایضا

[illegible]

وله

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] گفتم

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

هر جا که ... [illegible] ... است | [illegible] ... من
... [illegible] ... | [illegible] ... من
... [illegible] ... | [illegible] ... من
... از خیال ... سعدی | ... خیال ... من

دل

... [illegible] ... جانان
... [illegible] ... من

ایضا

... [illegible] ... ان | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان
این ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ان

[illegible]

ایضا

... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
چون ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...

وله

... [illegible] ...
سعدی ... [illegible] ...

ایضا

... [illegible] ... ام | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
جان ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ام

[illegible]

ردیف

دولت دو جهان برشته گشتن	زو نیا رفتنی باشد [illegible]
لیکن عجب چو با غم [illegible]	[illegible] شاهین

ولد — نظر کردن [illegible] — ایضا

مباد [illegible] دو [illegible]

گر خضر که سرو در بستان	گشای در سرای بستان
[illegible]	[illegible] بستان
[illegible]	[illegible] بستان
[illegible]	در [illegible]
[illegible]	در [illegible] بگان
آواز [illegible]	[illegible] بستان
[illegible]	و [illegible] دستان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بستان
[illegible]	[illegible]
سعدی [illegible]	سعادت [illegible] بستان

[illegible]

ردیف

هر شب [illegible]	تا چه [illegible] از خواب [illegible]
[illegible]	در [illegible]
[illegible]	[illegible] حیران [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولد — [illegible] — ایضا

چه [illegible] تو جان [illegible]

چه [illegible] کردن	[illegible] خوردن
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کردن

ردیف

[illegible]

[illegible]

بیت

که میسر نشود ... ای ... سعدی

[illegible]

بیت

[illegible]

وله ایضاً

گر نشاید به دوستی گفتن [illegible]

از تو شیرین‌تری ندارم [illegible]

[illegible] گفتن

[illegible] گفتن

[illegible] گفتن

حیف باشد [illegible] جهان گفتن

این حکایت [illegible] سعدی

[illegible] در جهان گفتن

[illegible]

نصیحت [illegible]

[illegible]

گر [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا

... سعدی ... بشکر گفتن

[illegible]

... سعدی ...

ولها

ایضا

... عشق ... دل ...

[illegible]

[illegible]

وله

یار هم صفا نداد و من ...
گر دولت ...

ایضا

همچنان روی ... در میان گلخنه
همچنان ...
هرکه ...
انچنان ...
چون ...
هیچ ...
آن ...

... در میان گلخنه
در ...
...
با ...
...
...
...

وله

... بوستان ...
...

ایضا

هرکه ...
چون ... بوستان گلخنه

وله

ای ...
...

ایضا

در ...

[illegible]

وله

...
جان ...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...

وله

...
...

ایضا

...
...
...
...

...
...
...
...

[illegible]

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که به جان مشتری ی

از تشنگان وادی دیدار [illegible]
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

[illegible]
تا خود [illegible]

[illegible]
ای غایب از نظر که به معنی برابری

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

تا خود [illegible]
جان [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سعدی [illegible] عشق
آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

دگر از شب ... [illegible]

ز عجب ... [illegible]

ولـه

... سعدی به ملک ... [illegible]

ز عجب ... [illegible]

ایضاً

[illegible]

... سعدی ... [illegible]

[illegible]

... سعدی

... شیرازی

[illegible]

رویه

ردیف ب

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

از لذت ترک لذت [illegible]

[illegible]

ردیف ب

[illegible]

[illegible]

ولـه

قیامت می‌کند سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ایضا

[illegible] شکستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه

عجب [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] هستی

ایضا

[illegible]

ردیف

[illegible]

ایضا

[illegible]

ردیف

[illegible]

روز با من می‌گفت [illegible]
می‌شد ... پیش [illegible]
چون ... [illegible]

[illegible]

دال

ابن ... [illegible]

ب

[illegible]

نام ... [illegible]

دال

[illegible]

ب

چو ... [illegible]

[illegible]

دال

[illegible]

ب

آتش ... [illegible]

چون ... باشد شادی

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

ردیف

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

وله

ایضا

[illegible]

ردیف

[illegible]

[illegible]

در صفحه که رو از جهان [illegible]
هنر [illegible] تحقیق با مردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]
ولە	[illegible]	ایضا

[illegible]	[illegible]

ولە	[illegible]	ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

[illegible]	[illegible]

ولە	[illegible]	ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]

ولە

عمرها شد زنده‌ام من بر امید آن که بی
امر زید تو را ز جان در نظر نوشتی

ایضا

شد شاد ز شیخ شراب بشر ری
از بهر زلف ابتر شد و در دست
تفسیر ز منبر و گوشه جستم
بگفتم اگر ما را ز شیخ حریب
رنگ بری تعداد گذر ز ساغر
تقاد ز شد گرفتش بگیر رخ
نکته از شیخ برون کشد صحبت عشق
رنگین چه عطاری بی بند شد

صحبت که دیدار دوستان جستی
گر به بنده گفتم ز شادی او بنشینی
بنشینم و نیز آدم مسکینی
نیاید تو را من چو در نگر چینی
گر جهان کشند و در کوه یار چینی
جز دست شیخ گر ما عیش بی
جان که تو شیر را جهاد در بینی
ز هی گو ز معشوق که بیدار عشقی

ولە

مرا چشمی به بند اسلامان
ز روی خوب نگر و دیگر ما دی

ایضا

صاحب نظر نباشد و دیده نگاهی
این خضر سیاهی از آن خط شیرین
هر باز حسرت ببردن آید ز تو کجا

خاصان چیز هوا ز عشق نگفتی جانی
ز درش از آن دلیلی بکش کنار دهی
هم ز زمین نباشد تو را هر رخ که دهی

ولە

دارم گمان که غمی تو ز حال تو جویی
از راه دور آفتاب خون شد و دود دلی

در حسب عاشقان که در تو گرفتار
نشنو از این سخن که بشتاب گاه ما

ایضا

نخست که ره دور جهان تو نگفتار ما
آن همه ره صد کس تو میدان ما
چند بار ای دل ترا عیب گفتم
هر چنین ز سیب نباشد ز گر تو جویی
از رخ صد ره ببیا بیا که شد عشقی
هر روز تیغ تو ز روی گشید مرسدنش
کس نباشد گر به دیده ز تو تیغ تو شود
دیگر ای دل صحبت کمر اسبت که بی
دوست ز ره مگر ز دوست ز ره بی

در سب گفتم چه تو در شده گفتار ما
یار دیگر گفتم چون تو برفتار ما
دیده چو دور نباید که گرفتار ما
وان چنین نخت نباشد ز نگر خاک ما
چشم دور هنر صدگه نگر یار ما
من بخضرت کنم از دیده بیکار ما
چه ز لعلت ز کس دیده بیدار ما
از این نباشد لف کمر چند ما
خیف باشد گر تو از خاطر غبار ما

ولە

شد بیا دو هزار خاص تن بل مرا
همچنین نبود صنعتی گر ز همی دور ما

ایضا

گر گفتم دو سه رفت سری
سالی باشد از این محضری

ردیف الیا

ردیف ب

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

وله

[illegible]

روزی که ... [illegible]

[illegible] ... خبری

ایضا

گفتم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

من ... [illegible] ... کنی

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

سعدی گر سخن بشکر [illegible]
جهان [illegible] شد از [illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ولَه

سعدی از روز که غوغای قیامت بینم
چشم دارد که ز منظور نظارش بیستی

ایضاً

[illegible]

ولَه

سعدی [illegible]

ایضاً

[illegible]

ولَه ایضاً

[illegible]

[illegible]

تمت الکتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

فی غزلیات القدیم

[illegible]

ولَه ایضاً

[illegible]

وله ایضا

حسنی مبارک است تو را و جمال دوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ردیف

[illegible]

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن لطیف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

وله

[illegible]
سعدی [illegible]

ایضا

انصاف [illegible]
[illegible]
مشتاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زیرا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]

زنهار که [illegible]
[illegible]

وله

زنهار که [illegible] سعدی
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]

الف از برج چه بر لان می کند
بر سر ای حسن ابد بار عقب
آفتاب حسن او تا شعله زد
من همه قصه دهانش گفتم
گر کمان ابرو تو خواهی بر سرش
تیر مژگان کمان ابروش

مشک را در شهر ارزان می کند
قیمت لعلش همه جان می کند
برج در برد و پنهان می کند
زان ستمگر غرم هجران می کند
قوس کمان تیر مستان می کند
عاشقان را عید قربان می کند

وله

از وفا با هر چه بتوان گفت هم
در جفا با هر چه بتوان گفت

ایضا

گر ز جفای تو روزی دلم بیاز زد
تو در عشق تو دوشم عید صبح نرود
دل عجب نبود اگر رخت آتش گرفت
ور اگر گرمی دور قامت تو
دگر بروی تو از عشق ار گر ایست

کند شوق لب تو صبح باز آرد
اسیر عشق چه تاب لب و روی آرد
چه جای من که تو در کرد
نازک سرو روان تو در جبر از آورد
ور کسی ز تو هم بر تو آرد

وله

اگر قرار کنی سر بر قدمت
چو بت بر است که در عشق بتان آرد

ایضا

هر که هر سعادت جهان در وی است نگر
عورت از لطف و ادب کرد او دارد جمالش
قامت و فنای تو سبزس و سرش نیکی
نیست سایه قد و زلف تو جان

زان خنده می جو می بر لعل لبش
جان من زلف و رخ رخسارش
گرد بس این چشمان و جا بر آرد خیالش
گر جهان در سر آن زلف و دانش

وله

عشق گر که بر د آن سوی آن دوری من
بس گفت ز عاشقی از جهان و جانش

ایضا

ما جیب دو نیرت غنچه در و لش
جبت در دامن بیت باب عشق
مگو که بر لعل تو لعل تو هم
چون اگر بیت بین در گلابن [illegible]
وصف غنچه گر دل نه ره دو
عرف و دل سر ما بر آن نا
نقد بر سر کنه روی دامنش
هر که در [illegible] ز پیستان در خاک
داشت بر دامن چمن زان غنچه کن

گر یی غنچه که از تو خمار مستش
یکدم لب کشیم به خون و دامنش
گر نقد بر گفت چه باید نکنش
رخ و زلف فضای دل و دهانش
گرد گر بر گرد آن در بر و دامنش
چه بود در دلت نگه و نهایتش
از لب مهر که شیر کرد و دامنش
ز هیدی بر دل و از غنچه آن لبش
هر کز فرخ نه بیند چه خواند نش

ولہ ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی ناگاه [illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعیه

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعیه

[illegible]

[illegible]

ایضا

بیا هم [illegible] گفتم [illegible] چشم [illegible]
جواب [illegible] کمی [illegible]

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه‌ای

در بر [illegible] دامن [illegible]
در هر سوی [illegible] سینه

[illegible]
کز من [illegible] چشم کینه

[illegible]
از دل [illegible] کینه

در هر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] آبگینه

وانگه [illegible] سوخته [illegible]
گفتا [illegible] برآید ز سینه

[illegible]
[illegible] غنچه

سعدی [illegible] عشق [illegible] مستی [illegible]
تنها [illegible] که در هر [illegible] سینه

ایضا

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] احسان [illegible]

ای [illegible] عشق [illegible]
روی تو [illegible] دل [illegible]

[illegible]
کاهی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible] چشم [illegible] بردارم
[illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضا

سعدی [illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضا

ز [illegible] می [illegible]
سعدی [illegible] می‌بینم

[illegible]

نقاب روی از بس که نگشای اگر بیرون آی | شب دراز بس که نبینی گلشنی
سیلاب فتنه‌ای بر دو دفتر ایام | [illegible] سعدی [illegible]

وله

[illegible] | ایضا

تو را زنبات گر دو بار [illegible]
هزار جان بارادت ترا همی خرند
ولیک با دو جهد از توبه‌سر نتوان کرد
[illegible]
هزار چاره [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق
دراز [illegible]
ز حال سعدی بیچاره روی عشق آمد

اتفاق لیکن بیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار وصال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار سال [illegible]

تمت غزلیات قدیم [illegible]
محمد و آله [illegible] اجمعین

کالصاحب العبد الکبیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

المستقیم [illegible]
[illegible]
[illegible] المقصد
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] الانسان [illegible]
[illegible]

ایضا

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

ای [illegible]
[illegible]

ایضا

یارب [illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر که در بند زر نشست به جاه و پایه [illegible] | پای زمین نگشت بخود بنده‌ی را
بنده کان شکر خدا را که [illegible] | چه توان گفت که [illegible] خدا را

وله

معلوم [illegible] شوریده [illegible] | تا چشم [illegible] خانه [illegible]
[illegible] | دل [illegible] کند و [illegible]

وله

بودم [illegible] لیکن [illegible] | سالها خدمت بجان کرده است
[illegible] در وجود آمد | هم [illegible] دلیل است
خدمت [illegible] کردم | کو [illegible] است

وله

در [illegible] بصورت [illegible] | از [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

وله

دست [illegible] الیدان | [illegible] است
کان [illegible] خلاق [illegible] را | [illegible] است

وله ایضا

[illegible]

دشمن اگر دوست شود [illegible] | صاحب [illegible] است
[illegible] | در [illegible] است

وله

[illegible] شیر [illegible] است | در [illegible] است
[illegible] | [illegible] که آن [illegible] است

وله

در سرای [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] دشمن [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | سپاهی چون [illegible] جان [illegible] است

وله

[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ای ذات سلطنت که تو داری [illegible]	پای رخت [illegible]
[illegible]	صاحب نظر [illegible]
[illegible]	چون کام [illegible]
[illegible]	از [illegible]
[illegible]	تیغ [illegible]
از من [illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]	من آن [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسم آیین پادشاه ... [illegible]	گر خردمند ... [illegible]
در پس مرگ ... [illegible]	با خردمند ... [illegible]

ولہ

در بیابان که ده هزار ... [illegible]	... [illegible]
لیکن ... [illegible]	... [illegible]

ولہ

شه غلامی که ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ولہ

صبح ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ولہ

نفس ... [illegible]	... [illegible]
صبر کن ... [illegible]	... [illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ایضا

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ایضا

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ایضا

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

از آن یک که در سری بخند | از فا ... ...
دلستان آمد ز لب گز | ذرهٔ چه باد بس کرده
واکه او در سر می داری | مال ملک ... کلبه
و ریکه پر ... تو خود ... | ... ذوات ... پاک ... چید
... در ... بدکن ... | ... ... دیگ ... خوامی ...

وله

ره بمجلس کرد ... | ... باد ... خود ...
... ... که جا ... | ... دوادی ... رسم ... ...

ایضا

هیچ ... دوای آن ... | ... کسی مرگ ... چند
تا ... کسی ... | دیگری ... مقام ... بنشند
... این ... | ... هیچ ذات ...
... مکن دشمن ... | مرغ ... بچگان ... چید

وله ایضا

ادمی ... کرد ... جان | ... ... وادب ...

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

کسی آدم ... کرد و ... | ... چنین ... خود
وله
ز ... که در ... ... | ... ... که ... تیغ ...
... ... | ... ...

ایضا

عالم ... ... ستان ... | در آری بار ... ... می کند
... که ... ... | ... ... که زیان ... می کند
... ... | این همه ... ستان ... می کند
... ... | ... ... می کند

وله

... ... | این ... ... که ...
... ... کردی | ... ... که ... ...

ایضا

... ... | ... ...
... ... | ... ...

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

نه هر که ... گری [illegible] / بیم ... [illegible]	... [illegible] / ... [illegible]

ایضا

در ... کز آن جهان که ... / گر خود همه عشق ... بستان ...	وین حال ... [illegible] / دست ... [illegible]

وله

هرکس که درست قول یاران جوید / وان ... بهجت ... باشد	او را چه غم ... باشد / او را ... باشد

ایضا

هرکس ... [illegible] / از ... [illegible]	هرگز ... جای پاکان ... / ... [illegible]

وله ایضا

هیچ ... که ... [illegible]	... چشم ... [illegible]

هر کسی آدمی نخواهد شد / آدمی ... ز ... نشد	ور ... بر پای ... باشد / ... نباشد

وله

ای ... خدا ... / ... دوران	در ... کسی ... / ... [illegible]

ایضا

از ... ستان می آید / ... [illegible]	دل ... [illegible] / چون ... [illegible]

وله

درمان ... [illegible] / ... [illegible]	... [illegible] / چون ... [illegible]

ایضا

هرگاه ... از سر شوق / چار ... برادر ... / ... [illegible]	از ... [illegible] / وان ... حرام ... / ... خام ...

[illegible]

ولە

چە بیگانگان خانە دیگری برفت	چە ریختها کە شیدە دیگری [illegible]
باز بانە مرگ زیرش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible] ضعیف [illegible]	[illegible] چون [illegible]
[illegible]	[illegible]

ولە

[illegible]	شب [illegible] صباح [illegible]
چە [illegible]	[illegible] بزرگ [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	زبان [illegible]
بزرگ [illegible]	[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

صدف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولە

برای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

هر کسی ... صحبت ... دارد | ما که هم ... ملک ... نم

وله

مرا بصورت ... نظر حلال بود | از ... گرم ... در ... م
... نرگس ... | ... گرم

ایضا

نظر کرد ... | ... م
... | ... م

وله

عجب ... سودای ... | چه ... جان ... مردم
... | ... م

ایضا

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

وله

... | ...
... | ...

وله

... | ...
... | ...

ایضا

... | ...
... | ...

وله

... | ...
... | ...

ایضا

... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

چه بود ای دلبر خویش بستم بنهادی	چه رستی کردن گریبان بست از ریحان

وله ایضا

یا رب آن مهر چه مهر بگو برفش [illegible]	دین و شاه عادل ساله خسروان
زلفش چو غنچه [illegible]	هر جوان [illegible]
در عشق [illegible] نگاه [illegible]	یا رب [illegible]
بعد از [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
این حال [illegible]	[illegible]
خسروان [illegible]	گردان [illegible] قیصران
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بیان [illegible]	چه [illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

زبان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]	[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible] در هر حال [illegible] باشی	[illegible] باشی

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله ایضا

هر دم [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر چه رای تو در کارها بلند بود	بلند تر بود از رای هر کسی رای

وله

راه طلب و بیابان هیچ [illegible]	هر دو جهان [illegible]
صاحب نفس از [illegible]	[illegible]

ایضا

ای خضر که [illegible]	هر چند که [illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible] روی [illegible]	گر [illegible]
[illegible]	توان [illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
حال انصاف [illegible]	در [illegible]

وله

[illegible]	دل مردم خراب [illegible]
پادشاهی [illegible]	[illegible]

ایضا

هیچ [illegible]	یکدم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

شکر ز دندان دولت بجز ... — ... ورنج ... [illegible]

چه بود ... شکر ... [illegible] — کرده ... شکر ... دل

ایضا

یک سال ... [illegible] — میان ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible] در میان ... [illegible]

وله

چه ... [illegible] کان ... — کرامی ... [illegible] مردان ...

... [illegible] مردی ... [illegible] — ... [illegible] کرد ... [illegible]

ایضا

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible] در حال ... [illegible]

وایضا

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

ردیف

...

...

وله

... [illegible] دل ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

وله

... [illegible] لطف ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

ایضا

جمال ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

وایضا

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

وایضا

...

[illegible]

بیت

بیت بر آن آدمی شرف دارد	از دل دوستان بیازارد
آن سخن را چنانکه باید نیز	همه از بد دل نیست و آزارد
حیف باشد که رنگ و بو دارد	دور آدمی و دشمنی دارد
آدمی از زبان در کلوم	رنگ ز بهر آن دوستان محروم

قطعه

هر که دل بشکند لبری دارد	آتش دل دیگری دارد
دور هر یک درد گردون	خود ز نیکو نشستن در خانه
در نگه باد و سرشت به بود	از جفا دیگر بچاپی بود
هم ز بهر دل کرسی در گوه	آن که دور غصه آتش است
جان شیرین تیغ کشش باشد	دل مسکین چگونه خوش باشد

بیت

سخن را پسندی در عمر	زنده دانکه با من امر
از خلاف میان نیافت	بخلاف این سخن بربنا است

قطعه

[illegible]

بیت

هنر داران صفرای کار زیب	از صدای لب بگشتن زیب
زیب ز روزی را بر شکری	نکات لب با نگه در سر سری
صفرای از ضایع گشتی روزگار	نیا کار در دیده صفرای کار
نه هر کار در دور آورده با یک	از آنکه با هنر از آن یک
اگر روشنی کن جمع دل	ز جفت در هر با ریال
در پیش آن یک پسم آرد	شب روز در لب ام بیم برد
بشکنم و لب بر تو نشستم	دل آن پیاله از رنج بیا هنر

قطعه

اگر نگه کرد سینی پر در پیش بار	از نسیم داری بیار بیار
شد در دور در برگ چشم دید	بیادم آورد صحر چمنی بر بر
گر از روی رخاک پاسش تن	جوانی گل بر بیت خفی
خندید بر تو بر دیان بیچ	گره هیچ مردم هنرانه بیچ
ز دست حق بر بیار امید	بر او برگی چشم دید سفید

قطعه

[illegible]

[illegible]

بر از بندت ای لعل خرم	ز بستان [illegible] دم
صفه در عبادی اندر کش	صفی از بحکیم بر دو [illegible] سش
دامن این قبای یار ما	ز نگار شاک در [illegible] ما

وله

ای بر بروی حسن انتظر بم	ضد دار [illegible] تیغ دیو رحیم
کدامی کرد در مقام خوبست	[illegible] چنین دیو دولت

ایضا

شب [illegible] حرد	پس کر [illegible] خلایع کرد
صف [illegible] حبش	لب تشنه [illegible] نگین پیش
جز [illegible] این نصرت	قند [illegible] بجای خرش [illegible]
بند سعدی کمان دوال [illegible]	[illegible] خواهی [illegible] در کرد

وله ایضا

عزی [illegible] کرت	[illegible] کبست
در بیابان [illegible] جایست	[illegible]
کر کمان آدم [illegible] بند	داغ [illegible] که

[illegible]

وکر [illegible] بر بان [illegible]	بوی [illegible] کند [illegible]
[illegible] خالف [illegible]	[illegible] بکردانید [illegible]
[illegible] سامان [illegible]	بروان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

ورباعی

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا مقطعات

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

قطعه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

قال [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هذا الکتاب [illegible]

مناجات

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

در منظر عراق روی ... / چه خوش باشد ...
هر ... این ... / هر ... او ...
رخ ... / ...
... / ...
... دوستی ... / جهان ...
از این ... / ...
چه آن ... / ...
من این ... / ...
بوستی ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

عیب او در سر ما زان جان نخست
این شیخ را ... گفتی

خم گر خورد و سر ... زلف
وا شی در میان پای ... ستی

... ... درست
ان لطف ... ... ستی

من ... ... و هم صحبت
زاو ... این حق ... ... ستی

... در میان ... ستین
... ... و ... ... دوستی

سخن ... ... گذار
... ... مستی

بیت

... ...
... ... جهان ... زمان ...

... ...
... ... جهان ...

ایضا

... ... زلف
... ...

هر که ... ... هی
... ...

جان ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

[illegible]

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

... ...
... ... نی

وله ایضا

... ... ی
... ... ی

... ... ی
... ... ی

... ... ی
... ... ی

... ... ی
... ... ی

... ... ی
... ... ی

... ... ی
... ... ی

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

ایضا

[illegible]

از چه [illegible] بگرد	هم ساله به [illegible] کس [illegible]

وله

گر غیر ز دوری تو باقی بودی [illegible]	[illegible] روز [illegible] [illegible]

ایضا

باران کلیم [illegible] صدا می آید کلیم [illegible]	[illegible] چون [illegible] [illegible]

وله

گر صد [illegible] تمکین بگداز [illegible]	گران جان [illegible] تمکین [illegible] چه [illegible]

ایضا

رسم [illegible] لب [illegible] [illegible]	زلف جمال [illegible] [illegible]

وله ایضا

روزی نظر [illegible]	دیدم [illegible]

وله

[illegible] [illegible]	[illegible] این مطرب [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible]	عجب [illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

[illegible]

پسران فلان بسه بگشته این بیت آن شیر شام [illegible]	گر چه ما هم نژاد ماو یشان وین شیر [illegible]

وله ایضا

هر که [illegible] جهان [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] میان [illegible] [illegible]	[illegible] جهان [illegible] [illegible] میان [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]	[illegible] از جهان [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این خوب و حکایتی مرغوب آوردی ای بچه کلان [illegible] در پای منار

در جای بلند خوشتر آید و که [illegible] بچه باشد [illegible] پیوسته

قدم خود را در این جهت کرده ای [illegible] و [illegible] جهت بیاید

صفت [illegible] این حرف [illegible] ÷ کان کرامت

بزرگان عالم [illegible] ÷ [illegible]

[illegible] ÷ مرد صادق [illegible]

[illegible] ÷ [illegible] صادق [illegible] عالم [illegible] ÷ [illegible]

[illegible] حرف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ÷ [illegible] ÷ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عراق و خراسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مشرق عالم [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بیت

صد بار بگفتم بغلامان درست	[illegible] اگر [illegible] درست
خود را چه [illegible] برده دل [illegible]	از خود [illegible] نظر [illegible]

بیت

[illegible]	جان در ره [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

تا کی [illegible]	[illegible]
[illegible]	آن [illegible]

بیت

[illegible]	سر [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

از رحمت [illegible]	با [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

بیت

[illegible]	با چاره کار عشق [illegible]
[illegible]	زین [illegible]

ایضا

آن درد [illegible] که جهان [illegible]	در [illegible] که جهان [illegible]
[illegible]	وین حال [illegible] غریبان [illegible]

بیت

ای [illegible]	گر [illegible] جان خواهی برد
[illegible]	[illegible]

ایضا

گر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولها ایضا

ای [illegible] خواهی کرد	[illegible] خواهی کرد
[illegible]	[illegible]

سفر از ضعف تنی کار بسی بر بیند	پروانه [illegible]

بیت

هر دو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
ای [illegible] دل [illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]	با عاشق [illegible]
[illegible]	[illegible] عاشقان [illegible]

بیت

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible] چشم [illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] جان [illegible]

بیت

[illegible]	[illegible] عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر سر که در سینه عالم باشد از سر دلبند هرگز این چشم [illegible]	شاید که ز پیش [illegible] بالای [illegible] خرد کم باشد

وله

از هر چه کسی [illegible] دلبر ای دوست [illegible]	دلداری [illegible] دلبر گر [illegible] دلبر

ایضا

در زلف کسی حلقه بر دری [illegible] دل [illegible]	دیگر غم [illegible] هرگز [illegible]

وله

هر چند که [illegible] عالم [illegible] [illegible] آن [illegible]	[illegible] کا خر [illegible]

ایضا

از دست [illegible] جهان [illegible] [illegible] جهان [illegible]	تا [illegible] زنهار [illegible] جان [illegible]

وله

وله

دوری کنج خلوت آورد شب روز ستوری عاشقی همین باید درست	با آتش عشق برکن خانه بسوز گر پرده نخواهی که دریده بود

ایضا

تا سر نکنم در سرت [illegible] هر چند که راهم تو دورست دراز	گر نه کنم ز دولت [illegible] باز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله

گر [illegible] درپس [illegible] که من کردم و بس	[illegible] شدم [illegible] منظور [illegible] دولت [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible]	چون دولت [illegible] گر خواهم [illegible]

وله

[illegible] [illegible] که به [illegible]	ز [illegible] بود [illegible] دوزخ باشد [illegible]

دو زلف که نخواهی که به بینی رویش		آخر نه بگو با که دولت بجا...

ولە

الصاحب لطف کن به درویش بگذار کن که مردم بکنا بیش		از قند خدای مشتاقی زخو... وز دولت بخشش همه بیک بد...

ایضا

گر دست دهد دولت ایام وصال بگریسته بران همه خاکش دهم		در سر برود در سر سودای ... ناگاه دو گریسته بران همه ...

ولە

از جور غمزه کمان ابروش غمزه زنم با این همه دل بر تو اندازم که او		در چشم ... زیر لبش انگنده چندانکه مرهم بیش کند زنده

ایضا

خیزیم که حیش این کانه ببرم گر دست دهد که آتشش گیرم		در خود دمه ... زنم ... در نه بروم رستانه ...

ولە

چون می‌گذران عمر خورشید هم		من نیز بدل وصف تن در...

ولە

ای مایه درمان نفسی بنشینی گر من بتو زرما ده لطف شنفته‌ام		تا صورت حال دردمندان بینی صبرم مکن تا بکجان که تو لبش بینی

ایضا

الحاش که مردم الخصم و ندیدی تا بیدل بیقرار گردیدندی		با گفتن ... لبش شنیدندی بر گریه عاشقان بخندیدندی

ولە

... بروز شیره و لطف دگری ... که تقاضی رخساره دلربا		چندانکه نظر میکنم خوبتری بستانم و در ترسم دل قاضی بری

ایضا

ای کرد دل لشکری که لشکر شکنی ... گر تا دیار به دور شکنی		تا کی دل ما چه خوب لشکر شکنی به زانکه به بینی دهان بر شکنی

ولە

... هم نبابد گرچه شیرین سخنی ... لب بیری پادشاهان رب		اینکه دورا زلب دندان می ز خیره به بحری گندیان ...

کتابخانه مجلس شورای ملی

دلت ولله یا من نسی ذوی		اذا کان ذو حی الحبیب…

وله

علیک سلام الله لاح کوکب		و ما طلعت زهرا…

ایضا

خیری که برآیدت ز عرض تو است		در حق کسی کن که…

وله

گر بنده ریا پیر گر ضعیف قوی است		گر همه روی کنند…

ایضا

رفتن چه ضرور است بمنزل گه		من خود بنهم دلها که…

وله

هر کز که به تقلع چون باز است		نشنود…

ایضا

خواهی که نصیب هر کسش داده		با هر که در او…

وله

گر سفره بحال جاه ازار ادب		ملک… نصیب از آدمی…

اهدائی رهی معیری به کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ تحریر این کتاب [illegible]
شهر [illegible] ۱۲۶۴

[illegible]

کتاب شیخ سعدی علیه الرحمه

۱۲۷۰

۱۲۸۴